

Age Group	1997 (%)	2000 (%)
18-29	~85	~85
30-49	~80	~80
50-69	~75	~75
70+	~65	~65

کتاب مخزن الاسرار

۷۳

از گفتار شیخ نظامی گنجه

که بسعی و اهتمام کمترین بندگان خدا

ناثانیل بلند

طبع شد در مدینهء محروسهء

لندن

در سنه ۱۲۶۰ هجری

مطابق سنه ۱۸۴۵ عیسوی

بدار الطباعه و لیم واطس

CHECKED - 1963

ذکر شیخ بزرگوار نظامی گنجه

از تذکرة الشعراء من تالیف دولتشاه السمرقندی

مولد شریف او گنجه است و در صور الاقالیم آن ولایت را جزه نوشته اند در بزرگواری و فضیلت و کمال شیخ زبان تقریر و تحریر عاجز است و سخن او را و رای طور شاعری ملاحی و آبی هست که صاحب کمالان طالب آنند لقب شیخ نظام الدین و کنیت ابو محمد بن یوسف بن مؤید است و بمطری اشتها ریافته و شیخ برادر قوامی مطری است که از شاعران استاد بوده و قصیده گفته که تمامی صنایع شعری در آن مندرج است و ذکر او و ایراد بعضی از آن قصیده ثبت خواهد شد و با مردم کمتر اختلاط کردی و درین باب می گوید

بیت

گل رعنا درون غنچه حزین همچو من گشته اعتکاف نشین

و اتابک قزل ارسلان را آرزوی صحبت شیخ نظامی بود و بطلب شیخ کس فرستاد نمودند که شیخ منزوی است و با سلاطین و حکام صحبت نمی دارد اتابک از روی امتحان بدیدن او رفت شیخ از روی کرامت دانست که اتابک با امتحان می آید و بچشم حقارت بشیخ می نگرد و شیخ از عالم غیب شمه بچشم اتابک نمود اتابک دید که تختی پادشاهانه مرصع بجواهر نهاده

اند و کرباسی دید که صد هزار چاکر و سپاهی و تجمّلهای پادشاهانه و چهرهای
 وجیه با کمرهای مرصع و حاجبان و ندیمان بر پای ایستاده و شیخ پادشاهوار
 بر آن تخت نشسته چون چشم اتابک بر آن عظمت و شوکت افتاد مبہوت
 شد و از روی تواضع خواست که قدم شیخ را بوسه دهد از عالم غیب
 بشهادت آمد دید که پیر مردی حقیر بر پاره نمّدی بر درِ غاری نشسته
 و مصحفی و دواتی و قلمی و مصلای و عصای پیش او نهاده اتابک بتواضع
 دست شیخ را بوسه داد و من بعد اعتقاد او بنسبت شیخ درجهء عالی یافت
 و شیخ نیز گوشهء خاطری و همّتی بدو حواله کرد و گاه گاه بدیدن اتابک
 آمدی و صحبت داشتی و شیخ در بیان این حال می گوید بیت

بگفتم بوسمش همچو زمین پای که دیدم آسمان بر خاست از جای

و شیخ از مریدان اخي فرج زنجاني قدّس سرّہ العزیز بوده و دیوان شیخ
 نظامی و رای خمسه قریب به بیست هزار بیت باشد غزلیات و موشحات
 و اشعار مصنوع بسیار دارد چون قصّه خسرو و شیرین را بالتماس قزل
 ارسلان نظم کرد صلهء آن کتاب چهارده معمور مضروع بسیورغال شیخ کرد
 و شیخ بشکر آن انعام در کتاب خسرو و شیرین می گوید بیت

نظر بر حمد و بر اخلاص من کرد ده حمدونیان را خاص من کرد

و شیخ قبل از خمسه در اوان شباب داستان وپسه و رامین را بنام سلطان
 محمود بن محمد بن ملکشاه بنظم آورده و بعضی گویند که آن را نظامی
 عروضی نظم کرده و درست آنست که نظم شیخ بزرگوار نظامی گنجوی است
 چه از روی تاریخ نظامی عروضی در عهد سلطان ملکشاه بوده و شک نیست

که داستان ویسه و رامین را بنام سلطان محمود نظم کرده اند و این عهد
 شیخ نظامی اقرب است اما سلطان محمود پادشاه سعادتمند و صاحب هنر
 بوده و در روزگار سلطان سنجر هشت سال بنیابت سلطان پادشاهیء عراق
 و آذربایجان کرد و يك نوبت دم عصیان زد و سلطان سنجر بدفع اولشكر
 کشید و محمود در صحرائي ري با سلطان مصاف کرد و شکسته شد و روز
 دیگر در گرمگاهی با دوسه سوار بسرآورده سنجری در آمد و فی الحال عمرا
 سلام کرد و سلطان را شفقت عمومیت در کار آمده فرمود که پهلوی خیمه
 او خیمهء سلطان مهیا کردند و نیج و فواکه و اطعمه پیش سلطان فرستاد
 و اول خود تناول کرد و روز دیگر باز محمود را بسطنت عراق نامزد کرد
 و بتاج مرصع و جامهای طلا دوز مشرفش ساخت و اکابر و سرداران عراق را
 نیز دلجوئی و رعایت نمود و تشریف داد و زر و سیم کرامت فرمود و روز
 سیوم سلطان بطرف خراسان و محمود بجانب اصفهان روانه شد و کان
 ذلك في عشرين جمادي الاول سنة تسع وعشرين و خمسمائة و سلطان
 ستي خاتون دختر خود را بنکاح سلطان محمود در آورد و در همان فرصت آن
 ملکه بجوار رحمت حق پیوست عوض او دختر دیگر ماه ملک خاتون را با
 مهد مرصع و تجمل پادشاهانه دیگر سال فرستاد و وفات شیخ بزرگوار نظامی
 در عهد سلطان طغرل بن ارسلان در شهر سغه ست و سبعین و خمسمائة
 بوده و مرقد شیخ در گنجه است و در روزگار شیخ خمسة را جمع نکرده بودند
 و هر يك داستان جدا بود تا بعد از وفات شیخ این پنج کتاب را فضلا در
 يك جلد جمع کردند و خمسة نام نهادند

بیان احوال شیخ العارفین نظامی گنجہ

از کتاب آتشکده

شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید اصل آن جناب از خاك پاك تفرش است كه از اعمال قم شمرده می شود گویا والد ماجدش بگنجہ كه از بلاد معتبر آذربایجان و بخوشیء آب مشهور است رفته و آن جناب در آنجا متولد شده و خود در اقبال نامه می فرماید

نظامی ز گنجینه بكشای بند گرفتاریء گنجہ تا چند چند
چو در گرچه در بحر گنجہ گم ولی از قهستانِ شهر قُم

اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوك سلسله ارادتش باخی فرج زنجانی منتهی می شود گویند از اوّل عهد شباب تا آخر عمر پر شتاب چون سایر شعرا بسبب غلبهء مُشتهیات نفس و هوا متعرض صحبت سلاطین و اکابر نگشته بلکه آستانش مناص خسروان عالی مقدار بوده چنانكه اتابك قزل ارسلان بقصد امتحان جزاویه شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد اورا دریافته تجمل و كوكبهء اكابر بچشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان دید كه پیر ضعیفی برپارهء نمدي بر سر سجاده نشسته مصحفی و دواتی و قلمی و عصای در پیش دارد سلطان را در باره شیخ اعتقاد تمام حاصل شده و در مراتب شاعری از آنچه نویسم افزون است و برای فقیر یکی از ارکان اربع دیار سخن است و بعد از آنكه در سنه ۵۸۶ همای روح مطهرش بآشیان قدس پرواز کرده فضلا و عرفا و شعرا این پنج

کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میانست جمع نموده مسّی به خمسه نمودند که هر يك از آن با استدعای صاحب تاج و سریری منظوم شده چنانچه در دیباجه هر يك از آنها خود نقل کرده اگرچه بتصاریف زمان و عدم ربط کتاب جسمی از آن خمسه صحیح نمانده اما باز پنج گنجی است که مفلسان تهی کیسه بازار نظم جیب و دامن دل و دیده را از آن خزاین جواهر رنگین کرده و می کنند و مثنویء حکایت و پسه و رامین را بعضی بشیخ و بعضی بنظامی عروضی نسبت می دهند و بزعم فقیر اگر از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلام هنوز پختگی بهم نرسانیده بوده گفته بهر حال نظر بخمسه شیخ را احتیاج بآن مثنوی نیست و شیخ در گنج مدفونست و مزار کثیر الانوارش حال نیز محلّ زیارت اکابر و اعظم آن دیار می باشد گویند بیست هزار بیت از قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات سوای خمسه داشته که حال در میان نیست



بسم الله الرحمن الرحيم
هست کلید در گنج حکیم

نام خداست برو ختم کن	فاتحه و فکرت و ختم سخن
پیش بقای همه پایندگان	پیش وجود همه آیندگان
مرسله پیوند گلوی قلم	سابقه سالار جهان قدم
پردگی و پرده شناسان کار	ه پرده کشای فلک پرده دار
مخترع هر چه وجودیش هست	مبدع هر چشمه که جودیش هست
حله گر خاک و حلی بند آب	لعل طراز کمر آفتاب
روز بر آرنده روزی خوران	پرورش آموز درون پروران
روشنی و دیده بینای عقل	مهره کش رشته یکتای عقل
تاج ده تخت نشینان خاک	۱۰ داغ نه ناصیه داران پاک
عذر پذیرنده تقصیرها	خام کن پخته تدبیرها
چشمه تدبیر شناسندگان	شکنه غوغای هراسندگان
هست کن و نیست کن کاینات	اول و آخر بوجود و حیات
اول ما و آخر ما یکدمست	با جبروتش که دو عالم کمست
کو لمن الملک زند جز خدای	۱۵ کیست درین دستگه دیرپای

بود و نبود آنچه بلندست و پست
 پرورش آموختگان ازل
 کز ازلش علم چه دریاست این
 کش مکش هرچه درو زندگیست
 ۲۰ روضه ترکیب ترا حور ازوست
 منت اوراست هزار آفرین
 تا کرمش در تتق نور بود
 چونکه بجودش کرم آباد شد
 در هوس این دوسه ویرانه ده
 ۲۵ تا نکشاد این گره وهم سوز
 چون گهر عقد فلک دانه کرد
 زین دوسه چنبرکه بر افلاک زد
 کرد قبا جبهه خورشید و ماه
 زهره میغ از دل دریا کشاد
 ۳۰ جام سحر در گل شب رنگ ریخت
 ز آتش و آبی که بهم در شکست
 خون دل خاک ز بجران باد
 باغ سخارا چو گل تازه کرد
 نخل زبان را رطب نوش داد
 ۳۵ پرده نشین کرد سر خواب را

باشد و این نیز نباشد که هست
 مشکل این حرف نکردند حل
 تا ابدش ملک چه صحراست این
 پیش خداوندی او بندگیست
 نرگس بینای ترا نور ازوست
 بر کمر کوه و کلاه زمین
 خار زگل فی ز شکر دور بود
 بند وجود از عدم آزاد شد
 کار فلک بود گره بر گره
 زلف شب ایمن نشد از دست روز
 جعد شب از گرد عدم شانه کرد
 هفت گره بر قدم خاک زد
 زین دو کله وار سپید و سیاه
 چشمه خضر از لب خضر کشاد
 جرعه آن در دهن سنگ ریخت
 پیه درو گرده یاقوت بست
 در جگر لعل جگرگون نهاد
 مرغ فلک را سخن آوازه کرد
 در دهان را صدف گوش داد
 کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در برِ عالم فگند
 لوح زر از صورت خواری بهشت
 زنگِ هوارا بکواکب سترد
 خون جهان در جگرِ گل گرفت
 ۴۰ خنده بغمخوارگیء دل نشاند
 ناف شب از مشک فروشان اوست
 پای سخن را که درازست دست
 وهم تهی پای بسی ره نوشت
 راه بسی رفت ضمیرش نیافت
 ۴۵ عقل در آمد که طلب کردمش
 صخره نشینان سویی او پر زنند
 گرسر چرخست پُر از طوق اوست
 دل که زجان نسبت پاکی کند
 رُستهء خاک از درِ او دانه ایست
 ۵۰ خاک نظامی که بتایید اوست

خال عصا بر رخ آدم فگند
 حیض گل از ابر بهاری بهشت
 خلق صبارا بر یاحین سپرد
 نبض خرد از مجس دل گرفت
 زهره بخنیاگریء شب نشاند
 ماه نو از حلقه بگوشان اوست
 سنگ سر پردهء او سر شکست
 هم ز درش دست تهی باز گشت
 دیده بسی جست و نظیرش نیافت
 ترک ادب بود ادب کردمش
 عرش روان نیز هم این درزنند
 گردل خاکست پر از شوق اوست
 بر درِ او دعویء خاکی کند
 از گل باغش ارم افسانه ایست
 مزرعهء دانه توحید اوست

مناجات اول

ای همه هستی ز تو پیدا شده
 زیر نشین علمت کاینات
 هستیء تو صورت و پیوند نه
 خاک ضعیف از تو توانا شده
 ما بتو قایم چو تو قایم بذات
 تو بکس و کس بتو مانند نه

ما همه فانی و بقا بس ترا
۵۵ آنچه تغیر نپذیرد توئی

جز تو فلک را خم و دوران که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو

تا کرمست راه جهان بر گرفت
۶۰ گر نه ز پشت کرمست زاده بود

عقد پرستش بتو گیرد نظام
هر که نگویدا بتو خاموش به

ساقیء شب دست کش جام تو
پرده بر انداز و برون آي فرد
۶۵ عجز فلک را بفلک و نهای

فسخ کن این آیت ایام را
حرف زبان را بقلم باز ده

ظلمتیان را بُنه بی نور کن

کرمیء شش گوشه بهم در شکن
۷۰ حقّه مه بر گل این مهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را
از زمی این پشتهء گل بر تراش
گرد شب از جبهت گردون بریز

مُلک تعالی و تقدّس ترا
و آنکه نمر دست و نمیرد توئی

دیگ جسد را نمک جان که داد
جز تو که آرد و انا الحق زند

طاقت عشق از کشش نام تو
پشت زمین بار زمان بر گرفت

ناف زمین از شکم افتاده بود

جز بتو گر هست پرستش حرام
هر چه نه یاد تو فراموش به

مرغ سحر دست خوش نام تو
گر منم آن پرده بهم در نورد

عقد جهان را ز جهان وا کشای
مسخ کن این صورت اجرام را

وام جهان را بعدم باز ده

جوهریان را ز عرض دور کن

منبر نه پایه بهم بر شکن

سنگ زحل بر قدح زهره زن

پَر شکن این مرغ شب و روز را

قلب یلک خشت زمین گو مباش

جبهه و سعد اخبیه گو بر مخیز

تا کی ازین راه نوروزگار

۷۵ آب هرگز آتش بیدادرا

طرح در انداز برون کش برون

دفتر افلاک شناسان بسوز

صفر کن این برج ز جوقی هلال

تا بتوا اقرار خدائی دهند

۸۰ گرچه کنی قهر بسی راز ما

بی دیتست آنکه تو آویزش

روشنیء عقل بجان دادهء

منزل شب را تو دراز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت

۸۵ غمزه نشینی تو ز باد صبا

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن

پردهء آن راه قدیمی بیار

زیرتر از خاک نشان بادرا

گردن دهر از حرکات و سکون

دیدہء خورشید پرستان بدوز

باز کن این پرده زمشتی خیال

بر عدم خویش گواهی دهند

روی شکایت نه کسی راز ما

بی بدلتست آنکه تو خون ریزیش

چاشنیء دل بزبان دادهء

روز فرو رفته تو باز آوری

باغ وجود آب حیات از تو یافت

از اثر خاک تو شد توتیا

گل همه تن جان که بتو زنده ایم

در دو جهان خاک سرکوی تست

گردنش از وام غم آزاد کن

مناجات دوم

وی باید باقی و فرسوده ما

هفت فلک غاشیه گردان تست

چون در تو حلقه بگوش تو ایم

ای بازل بوده و نا بوده ما

۹۰ روز جنیبت کش فرمان تست

حلقه زن خانه فروش تو ایم

بي طمعيم از همه سازندهء

از بيء تست اين همه اميد و پيم

چارهء ما ساز كه بي ياوريم

۹۵ داغ تو داريم و سگ داغ دار

هم تو پذيري كه ز باغ تو ايم

اين چه زبان و ين چه زبان دانيست

دل ز كجا و ين پسر و بال از كجا

جان بچه دل دعويء اين بحر كرد

۱۰۰ در صفت گنگ فرو مانده ايم

چون خجل از سخن خام خویش

پيش تو گري سر و پا آمديم

يار شو اي مونس غمخوارگان

قافله شد واپسيء ما ببين

۱۰۵ در تو پناهيم توئي بي نظير

جز در تو قبله نخواهيم ساخت

دست چنين پيش كه دارد كه ما

در گذر از جرم كه خواهند ايم

اي شرف نام نظامي بتو

۱۱۰ نزل تحيت بزبان رسا

جز تو نداريم نوازندهء

هم تو بخشاي و بخش اي كريم

گر تو براني بكه روي آوريم

مي نپذيرند شهان در شكار

قمريء طوق و سگ داغ تو ايم

گفته و نا گفته پشمانيست

من كه و تعظيم جلال از كجا

دل بچه گستاخي از ين چشمه خورد

من عرف الله فرو خوانده ايم

هم تو بيا مرز با نعم خویش

هم با مريد تو خدا آمديم

چاره كن اي چارهء بچارگان

اي كس ما بيكسيء ما ببين

در تو گريزيم توئي دستگير

گر ننوازي تو كه خواهد نواخت

زاري از ين بيش كه آرد كه ما

چارهء ما كن كه پناهنده ايم

خواجگيء اوست غلامي بتو

معرفت خویش بجانش رسا

در نبوت محمد علیه السلام

تخته اول که الف نقش بست
 حلقه ها را الف اقلیم داد
 لاجرم او یافته زان میم و دال
 بود درین گنبد پیروزه خشت
 ۱۱۵ رسم ترجمست که در روزگار
 گنت نبیا که علم پیش برد
 مه که نگین دان زیر جد شد دست
 گوش جهان حلقه کش میم اوست
 خواجه مساح مسیحش غلام
 ۱۲۰ امی گویا بزبانی فصیح
 چون الفی راست بعهد و وفا
 نقطه روشن تر پرکار کن
 کبر جهان گرچه بسر در نکرد
 از سخن او ادب آوازه
 ۱۲۵ عصمتیان در حرمش پردگی
 تربتش از دیده جنابت فشان
 خاموشی او چو سخن دل فروش
 فتنه فروگشتن او دلپذیر

بر در محجوبه احمد نشست
 طوق ز دال و کمر از میم داد
 دایره دولت و خط کمال
 تازه ترجی ز سرای بهشت
 پیش دهد میوه پس آرد بهار
 ختم نبوت بمحمد سپرد
 خاتم او مهر محمد شد دست
 خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
 اینت بشیر آنت مبشر بنام
 از الف آدم و میم مسیح
 اول و آخر شده بر انبیا
 نکته پرکارترین سخن
 سر ز جهان هم بجهان بر نکرد
 وز کمر او فلک اندازه
 عصمت ازو یافته پروردگی
 غربتش از مکه جابیت ستان
 دوستی او چو هنر عیب پوش
 فتنه شدن نیز پرو ناگزیر

۱۳۰ بر همه سرخیل و سرخیر بود
 شمع الهی ز دل افروخته
 چشمهء خورشید که محتاج اوست
 وز پیء باز آمدنش پای بست
 داده فراخی نفس تنگ را
 چون تک ابلق بتمامی رسید

قطب گران سار سبک سیر بود
 درس ازل تا ابد آموخته
 نیم هلال از شب معراج اوست
 موکبیان سحر ابلق بدست
 نعل زده خنک شباهنگ را
 غاشیه داری بنظمی رسید

در معراج سید علیه السلام

۱۳۵ نیم شبان کان ملک نیم روز
 خود فلک از دیده عماریش کرد
 کرد رها در حرم کاینات
 روز شده با قدمش در وداع
 دیدهء اغیار گران خواب گشت
 با قفس قالب ازین دامگاه
 مرغ پر انداخته یعنی ملک
 مرغ الهیش قفس بر شده
 گام بگام او چو تحرک نمود
 چون دوجهان دیده درو داشتند
 ۱۴۰ پایش از آن جمله که سرپیش داشت
 رخس بلند آخرش افگند پست

کرد دوان مشعل گردون فروز
 زهره و مه مشعله داریش کرد
 هفت خط و چار حد و شش جهات
 زآمدنش آمده شب در سماع
 کوسبک از خواب عنان تاب گشت
 مرغ دلش رفته بآرامگاه
 خرقة در انداخته یعنی فلک
 قالبش از قلب سبکتر شده
 میل بمیلش بتبرک نمود
 سر ز پیء سجده فرو داشتند
 مرحله بر مرحله صد پیش داشت
 غاشیه را بر کتف هر که هست

1987

بحر و زمین کان شد و او گهرش
گوهر شب را بشب گوهرین
او ستده پیش کش آن سفر
خوشه کزو سنبیل تر ساخته ۱۵۰

تا شب اورا چه قدر قدر هست
ریخته نوش از دم سیسنبری
چون زکمان تیر شکر زخم ریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب
تا بحمل تخت ثریا زده ۱۵۵

از گل آن روضه باغ رفیع
شب شده روز اینت بهاری شگرف
زان گل و زان نرگس و زان باغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما

ستر کواکب قدمش می درید ۱۶۰
ناف شب آگنده ز مشک لبش
در شب تاریک بآن اتفاق

کبک و ش آن باز کبوتر نمایی
صدره صدره شده پیراهنش
چون گل از آن پایه فیروزه فرش ۱۶۵
همسفرانش سپر انداختند

برده سپهر از پیء تاج سرش
گا و فلک برده ز گا و زمین
از سرطان تاج و زجوزا کمر
سنبله را بر اسد انداخته

زهره شب سنج ترازو بدست
بر دم این عقرب نیلوفری
زهره ز بزغاله چو آتش گریخت
یونس حوتی شده زان دلو آب
لشکر گل خیمه بصحرا زده

ربیع زمین یافته رنگ ربیع
گل شده سرو اینت سواری شگرف
نرگس او سرمه ما زاغ داشت
عشر قدم خواسته از انبیا

سُفت ملایک علمش می کشید
نعل مه افکنده سم مرکبش
برق شده پویه پای براق

فاخته روگشته پیر همای
عرش گریبان زده در دامنش
دست بدست آمده تا ساق عرش
بال شکستند و پیر انداختند

او متخیر چو غریبان راه
 پرده نشینان که رهش داشتند
 رفت بآن راه که همراه نبود
 ۱۷۰ هر که جز او بر در آن راز ماند
 بر سر هستی قدمش تاج بود
 چون بهمه حرف قلم در کشید
 تا تن هستی دم جان می شمرد
 چون تنهء عرش بیایان رسید
 ۱۷۵ تن بگهرخانهء اصلی شتافت
 راه قدم پیش قدم در گرفت
 کرد چوره رفت ز غایت فزون
 همتش از غایت روشن دلی
 غیرت ازین پرده میانش گرفت
 ۱۸۰ رفت ولی زحمت پائی نداشت
 چون سخن از خود بدرآمد تمام
 پرده بر انداخته دست وصال
 پای شد آمد بسر انداخته
 آیت نوری که زوالش نبود
 ۱۸۵ مطلق از آنجا که پسندید نیست
 دیدنش از دیده نباید نهفت

حلقه زنان بر در آن بارگاه
 هودج او يك تنه بگذاشتند
 این قدمش ز آن قدم آگه نبود
 او هم از آویزش خود باز ماند
 عرش بآن مایده محتاج بود
 راستیء عرش علم بر کشید
 خواجهء جان راه بتن می سپرد
 کار دل و جان بدل و جان رسید
 دیده چنان شد که خیالش نیافت
 پردهء حلقه ز میان بر گرفت
 سر ز گریبان طبیعت برون
 آمده در منزل بی منزلی
 حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
 جست ولی رخصت جایی نداشت
 تا سخنش یافت قبول سلام
 از در تعظیم سرای جلال
 جان بتماشا نظر انداخته
 دیده بچشمی که خیالش نبود
 دید خدا را و خدا دید نیست
 کوریء آن کس که بدیدن نگفت

دیدن آن پرده مکاني نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت
کُفر بُود نفي صفاتش مکن
هست وليکن نه مقرر بجاي ۱۹۰
دیده محمد نه بچشمي دگر
خورده شرابي که حق آميخته
لطف ازل با نفسش همنشين
لب بشکر خنده بياراسته
همتتش از گنج تونگر شده ۱۹۵
پشت قوي گشته از آن بارگاه
اي سخنت مهر زبانهاي ما
ز آن سفر عشق بنار آمده
دور سخن را بتمامي رسان

رفتن آن راه زماني نبود
از جهت بي جهتي راه يافت
جاي بود وقف جهاتش مکن
هر که چنين نيست نباشد خدای
بلکه بدین چشم و سر آن چشم سر
جرعه آن در دل ما ريخته
رحمت حق نازکش او نازنين
امت خود را ز خدا خواسته
جمله مقصود میسر شده
روي در آورده بدین کارگاه
بوي تو جان داروي جانهاي ما
در نقسي رفته و باز آمده
ختم سخن را بنظامي رسان

نعت اول در ختم نبوت

۲۰۰ شمسۀ نه مسند وهفت اختران
احمد مرسل که خرد خالك اوست
تازه ترين سنبل صحراوي ناز
سنبل او سنبله روز تاب
خنده خوش زان نزدي شگرش

ختم رسل خاتم پیغمبران
هر دو جهان بسته افتراک اوست
خاص ترين گوهر دريائي راز
گوهر او لعل کرافتاب
تا نبرد آب صدف گوهرش

۲۰۵ چون گهر او دل سنگي بُخت

آري از آنجا كه دل سنگ بود

كي شدي آن سنگ مفرّج گراي

کرد جدا سنگ ملامت گرش

يافت فراخي گهر از درج تنگ

۲۱۰ سيم ديت بود مگر سنگ را

هر گهري كنز دهن سنگ خاست

گوهر و سنگي كه زمين كان اوست

فتح بدنندان ديتش جان كنان

چون دهن از سنگ بخونا به نشست

۲۱۵ از بُن دندان كم دندان گرفت

زارزوي داشته دندان گذاشت

در صف ناورد گه لشكرش

خنجر او ساخته دندان نثار

اين همه چه تا كرمش بنگرند

۲۲ باغ پُر از گل سخن خار چيست

طبع نظامي كه برو چون گُلست

سنگ چرا گوهر اورا شكست

خشكيء سوداش در آهنگ بود

گر نشدي دُر شكّن و لعل ساي

گوهر ي از ره گذر گوهرش

نيست عجب زادن گوهر ز سنگ

كامد و خست آن دهن تنگ را

با لبش از جملهء دندان بهاست

كي ديت گوهر دندان اوست

از بُن دندان شده دندان كنان

نام كرم كرد بخود بر درست

داد بشكرانه كم آن گرفت

كنز دوجهان هيچ بدنندان نداشت

دست عَلم بود و زبان خنجرش

خوش نبود خنجر دنداندار

خار نهند از گل او بر خوردند

رشته پُر از مهره دم مار چيست

بر گل او نغز نوا بلبست

نعت دوم در ستايش پيغمبران

روح تو پروردهء روي فداك

خانهء پُر نقطهء رحمت تويي

اي تن تو پاكتر از جان پاك

نقطه گه خانهء رحمت تويي

راه روان سحري را تو ماه

۲۲۵ ره بتو يابند تو رده ده نه

چون تو كريمان كه تماشا كنند

از سر آن خوان كه رطب خورده

لب بكشا تا همه شكر برند

اي شب گيسوي تو راه نجات

۲۳۰ عقل شده شيفته روي تو

چرخ ز طوق كمرت بنده

عالم تر دامن خشك از تو يافت

از اثر خاك تو مشكين غبار

خاك تو از باد سليمان بهست

۲۳۵ كعبه كه سجاده تكبير تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان

سايه نداري تو كه نور مهدي

چار عَلم ركن مسلمانيت

خاك ذليلان شده گلشن بتو

۲۴۰ تا قدمت در سر گيسو فشان

پر زرو و درگشته ز تو دامنش

در صدف صبح بدست وفا

لاجرم آنجا كه صبا تاخته

يا و گيان عجمي را تو شاه

مهنر ديهي تو و در ده نه

روستي تنها نه بتنهار كنند

از پي ما زله چه آورده

ز آب دهانت رطب تر برند

آتش سوداي تو آب حيات

سلسله شيفتگان موي تو

صبح ز درياي رخت خنده

ناف زمين نافه مشك از تو يافت

پيكر آن قوم شده مشك سار

روضه چگويم كه ز رضوان بهست

تشنه جلاب تباشير تست

تخت زمين آمد و تاج آسمان

رو كه تو خود سايه الالهي

پنج دعا نوبت سلطانيت

چشم عزيزان شده روشن بتو

بر سر گردون شده دامن كشان

خشتك زر سوچه پيراهنش

غاليه بوي تو دارد صبا

لشكر عنبر عَلم انداخته

بوي كز آن عنبر لرزان دهي
 ۲۴۵ صدره از آرایش صدرش رهست
 روزن جانت چو شود صبح تاب
 گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد
 اي دو جهان زیر زمین از چاه
 تا تو بخاک اندري اي گنج پاک
 ۲۵۰ گنج ترا فقر تو ویرانه بس
 چرخ مقوس هدف راه تست
 این دو طرف کرده سپید و سیاه
 عقل شفا جوي طیبیش توئی
 خیز و شب منتظران روز کن

گر بدو عالم دهي ارزان دهي
 عرش در ایوان تو کرسی نهست
 ذره بود عرش در آن آفتاب
 نور تو بر خاک زمین چون فتاد
 گنج نهء خاک نشین از چاه
 شرط بود گنج سپردن بخاک
 شمع ترا ظل تو پروانه بس
 چنبر دلوش رسن چاه تست
 راه ترا هر دوز پیکان راه
 ماه سفر ساز غریبش توئی
 طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سیوم در ستایش محمد علیه السلام

۲۵۵ اي مدني برقع مكي تقاب
 گر مهی از مهر تو موئی بیار
 منتظرانرا بلب آمد نفس
 سوي عجم ران منشین در عرب
 مُلک بر آرای و جهان تازه کن
 ۲۶۰ سکه توزن تا امرا کم زنند
 خاک تو بوئی بولایت سپرد

سایه نشین چند بود آفتاب
 گر گلی از باغ تو بوئی بیار
 اي ز تو فریاد و تو فریاد رس
 زردهء روز آنکه و شب دیز شب
 هر دو جهانرا پُر از آوازه کن
 خطبه تو کن تا خلفا دم زنند
 باد نفاق آمد و آن بوي برد

بازکش این مسند آسودگان
 خانه غولند پیردازشان
 کم مکن اجرا که زیادت خورند
 ۲۶۵ ما همه جسمیم بیا جان توئی
 شکنه توئی قافله تنها چراست
 از طرفی رخنه دین می کنند
 یا علئی در صف میدان فرست
 شب بسر ماه یمانی در آر
 ۲۷۰ با دوسه دربند کمر بند باش
 پانصد و پنجاه بس آیام خواب
 خیز بفرمای سرافیل را
 خلوتی پرده اسرار شو
 زآفت این نند آفت پذیر
 ۲۸۰ هر چه رضای تو بجز راست نیست
 در نظر از راد عنایت کنی
 دایره بنمای بانگشت دست
 با تو تصرف ده نند وقت کار
 از تو یی پرد بر انداختن
 ۲۹۰ مغز نظامی ده خبر جوی تست
 از نفسی بوی وفائی بخش

غسل ده این منبر آلودگان
 در غله دان عدم انداز شان
 خاص کن اقطاع که غارتگرند
 ما همه دیویم سلیمان توئی
 قلب تو داری عَلم اینجا چراست
 وز دگر اطراف کمین می کنند
 یا عُمَری بر سر شیطان فرست
 سر چو مه از برج یمانی در آر
 گم زن این کم زده چند باش
 روز بلندست بمجلس شتاب
 باد دمیدن دوسه قندیل را
 ما همه خفتیم تو بیدار شو
 دست بر آور همه را دست گیر
 با تویی را سرا خواست نیست
 جهاد مهمات کفایت کنی
 تا بتو بخشیده شود هر چه هست
 از بی آمرزش مشتی غبار
 وز دو جهان خرقة در انداختن
 زنده دل از غالیه بوی تست
 مُلک دو عالم بددائی بخش

نعت چهارم و مرتبه او بر جمله انبیا

ای گهر تاج فرستادگان	تاج ده گوه‌ر آزادگان
هرچه ز بیگانه و خیل تو اند	جمله درین خانه طفیل تو اند
اول بیت ارچه بنام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست
۲۸۵ زین ده ویران چو اشارت رسید	از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدان خانه نو آیین بود	خشت پسین و آن نخستین بود
آدم و نوحی نه به از هر دوئی	مرسلهء یک گره از هر دوئی
آدم از آن دانه که شد هیضه دار	توبه شدش گلشکر خوش گوار
توبهء دل در چمنش بوی تست	گلشکرش خاک سرکوی تست
۲۹۰ ذات تو چون گلشکر توبه خورد	گلشکر از گلشکری توبه کرد
گویی قبولت بازل ساختند	در صف میدان دل انداختند
آدم نوزخمه در آمد ز پیش	تا بزند گوی بچوگان خویش
بارگیش چون زپیء خوشه رفت	گوی فرو ماند فرا گوشه رفت
نوح که لب تشنه بآن خوان رسید	چشمه غلط کرد بطوفان رسید
۲۹۵ مهد براهیم چو رای اوفتاد	نیمه ره آمد دوسه جای اوفتاد
خود دل داود نفس تنگ داشت	در خور این زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه	مملکت آلود مجست این کلاه
یوسف از آن آب عیانی ندید	جز رسن و دلو نشانی ندید

خضر عنان زین سفر خشک تافت
 ۳۰۰ موسی ازین جام تهی دید دست
 عزم مسیحا نه بدین دانه بود
 هم تو ملک طرح در انداختی
 مهر شد این نامه بعنوان تو
 خیز و به از چرخ مداری بکن
 ۳۰۵ خط فلك خطبه میدان تست
 کیست فنا کاب ز جامت برد
 پای عدم در عدم آواره کن
 ای نفست نطق زبان بستگان
 عقل بشرع تو بدریای خون
 ۳۱۰ ملک چو مویت همه درهم شود
 با قلم از پوست برون خوان تری
 زان نزد انگشت تو بر حرف پای
 حرف همه خلق شد انگشت رس
 پست و شکر گشت غبار درت
 ۳۱۵ یلک کف پست تو بصحرای عشق
 تازه ترین صبح بجای مرا
 خاک تو خود روضه جان منست
 بر سر آن روضه چون جان پاک

دامن خود تر شده چشمه یافت
 شیشه بگه پایه ارنی شکست
 کوز درون تهمت این خانه بود
 سایه برین کار بر انداختی
 ختم شد این خطبه بدوران تو
 کو نکند کار تو باری بکن
 گوی زمین در خم چوگان تست
 یا عدم سقله که نامت برد
 دست فنا را بفنا پاره کن
 مرهم سودای جگر خستگان
 کشتی جان برده بساحل برون
 کز سر موئی تو سري کم شود
 یا خرد از مغز درون دان تری
 تا نشود حرف تو انگشت سای
 حرف تویی زحمت انگشت و بس
 پسته و عناب لب شگرت
 برگ چهل ساله تماشای عشق
 خاک تو ام کاب حیاتی مرا
 روضه تو جان و جهان منست
 خیزم چون باد و نشینم چو خاک

خاك تو در چشم نظامي كشم
تا چو سران غاليه تر كنند

غاشيه بر سفت غلامي كشم
خاك مرا غاليه سر كنند

در مدح ملك بهرامشاه

من كه درين دايره دهر بند
دست رس پاي كشائيم نيست
پاي فرو رفته بدين خاك در
فرق بزيّر قدم انداختم
۳۲۵ گشته زبس روشنيء روي من
من كه بدين آينه پرداختم
تا ز كدام آينه تايي رسد
چون نظر عقل براي درست
ديدم از آن مايه كه در همتست
۳۳۰ شاه قوي طالع پيروز جنگ

خضر سكندر منش چشمه زاي
آنكه زمقصود وجود اولست
شاه فلك تاج سليمان ننگين
نسبت داوديء او كرده چست
۳۳۵ رايست اسحاق ازو عاليست
يك دله و شش طرف و هفت گاه

چون گره نقطه شدم شهر بند
سايه ولي فر همائيم نيست
با فلكم دست بفتراك در
وز سر زانو قدمي ساختم
آينهء دل سر زانوي من
آينهء ديده در انداختم
يا ز كدام آتشم آبي رسد
گرد جهان دست بر آورد چست
مايه دهی را كه ولي نعمتست
گلبن اين روضه پيروزه رنگ
قطب رصد بند مجسطي كشاي
آيت مقصود بدو منزلست
مفخر آفاق ملك فخر دين
بر شرفش نام سليمان درست
خشمش اگر هست سماعيليس
نقطهء نه دايره بهرامشاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور
 سرور شاهان بتواناتری
 خاص کن ملک جهان بر عموم
 ۳۴۰ سلطنت اورنگ خلافت سریر
 عالم و عادل تر اهل وجود
 دین فلک و دولت او اخترست
 چشمه دریاست بهای و در
 با کفش این چشمه سیلاب ریز
 ۳۴۱ خنده زنان از کمرش لعل ناب
 رقعہ این پنجره لاژورد
 گوش فلک را جرمش بشکند
 خوب سر آغازتر از خرّمی
 جام سخارا که کفش ساقیست

گور بود بهره بهرام گور
 نامور دهر بداناتری
 هم ملک ارمن و هم شاه روم
 روم ستاننده و ایجاز گیر
 محسن و مکرم تر از ابنای جود
 ملک صدف خالک درش گوهرست
 چشمه آسوده و دریای پر
 خوانده چو سیماب گریز اگریز
 بر کمر لعل کشش آفتاب
 پنجه درو زد که چنین پنجه کرد
 شیشه مه را نفسش بشکند
 نیک سرانجام تر از مردمی
 باقی بادا که همین باقیست

در خطاب زمین بوس

۳۵ ای شرف گوهر عالم بتو
 چرخ که یک پشت ظفر ساز تست
 گوش دو ماهی زیر و زیر تو
 مه که بشب تیغ در انداختست
 چشمه تیغ تو چو آب فرات

روشنی دیدۀ آدم بتو
 نه شکم آبستن یک راز تست
 شد صدف گوهر شمشیر تو
 با سر تیغ سپر انداختست
 ریخته قرابه آب حیات

۳۵ هر که بطوفان تو خوابش ببرد
جام تو کیخسرو و جمشید هُش
شیر گُشی تو که دلیر افگنی
چرخ ز شیران چنین بیشه

آن دل و آن زهره کرا در مصاف
۳۶ هر چه بزیر فلک ازرقست

دست نشان هست ترا چند کس
دور بتو خاتم دوران نوشت
ایزد کو داد جوانی و مُلک

خاک باقبال تو زرمی شود
۳۶ می که فریدون نکند با تو نوش

می خور و می نوش که ساقیت هست
مُلک حفاظی و سلاطین پناه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر

چون خلفا گنج فشانی کنی
۳۷ هست سر تیغ تو بالای تاج

دولتی آن سر که برو پای تست
جغد بدور تو همایی کند
عدل تو معروف عنایت شده

در رسم رخشت که زمین راست بیخ

گر بمثل نوح شد آبش ببرد
خاک تو پروانه خورشید کُش
شیر خطا گفتم شیر افگنی
از تو کند بیشتر اندیشه

کز دل و از زهره زند بر تو لاف
دست مراد تو برو مطلقست

دست نشین تو فرشتست و بس
باد بخاک تو سلیمان نوشت
مُلک ترا داد تو دانی و مُلک

زهر بیاد تو شکر می شود
رشته ضحاک بر آرد ز دوش

غم چه خوری دولت باقیت هست
صاحب شمشیری و صاحب کلاه
تاج ستان آمدی و تخت گیر

تاج دهی تخت نشانی کنی
از ملکان چون نستانی خراج

تختور آن دل که درو جای تست
سر که رسد پیش تو پائی کند
وز تو شکایت بشکایت شده

خضم تو چون نعل تو شد چار میخ

۳۷۵ هفت فلک بر گهرت حقّه

هر که نه در حکم تو باشد سرش
در همه فن صاحب يك فن توئی
گوش صبارا ادب آموز کن
خلعت گردون بغلامی فرست

۳۸۰ گرچه سخن فربه و جان پرورست

بی گهر و لعل شد این بحر و کان
و آنکه حسودست بدو بی دریغ
چون فلکت طالع مسعود داد
ساخته و سوخته در راه تو
۳۸۵ فتح تو سر چون علم افراخته
این سریت هست بنیک اختری

هشت بهشت از علمت شقه

بر سرش افسار شود افسرش
جان دو عالم بیکی تن توئی
شمع سخن را نفس افروز کن
بوی قبولی بنظامی فرست
چونکه بخوان تو رسد لاغرست
گوهرش از کف ده و لعل از دهان
لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
عاقبت کار تو محمود باد
ساخته من سوخته بد خواه تو
خشم تو سر چون قلم انداخته
بهتر باد آن سریت زین سری

در فضیلت سخن گوید

جنبش اول که قلم برگرفت

پرده خلوت چو بر انداختند
تا سخن آوازه دل در نداد
۳۹۰ چون قلم آمد شدن آغاز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست

حرف نخستین ز سخن در گرفت

خلوت اول بسخن ساختند
جان تن آزاده بگل در نداد
چشم جهان را بسخن باز کرد
این همه گفتند و سخن کم نبود
ما سخنیم و طلل ایوان ماست

در پر مرغان سخن بسته اند
 هم سخنست این سخن اینجا بدار
 و آن دگران آن دگرش خواندند
 که بنگار قلمش بر کشند
 وز قلم اقلیم کشاینده تر
 پیش پرستندهء مشتی خیال
 مردهء او ایم و بدو زنده ایم
 گرم روان آب ازو یافتند
 تازهء از چرخ کهن زادتر
 راست نیاید بزبانی که هست
 حرف زیادست و زبان نیز هم
 جان سر این رشته کجا یافتی
 مهر شریعت بسخن کرده اند
 هر دو بصراف عرض پیش داشت
 گفت چه به گفت سخن به سخن
 کس نبرد آنچه سخن پیش برد
 زر چه شکست آهوی فتراک اوست
 دولت این ملک سخن راست و بس
 شرح سخن پیشترست از سخن
 نام نظامی بسخن تازه باد

خط هر اندیشه که پیوسته اند
 اول اندیشه پسین شمار
 ۳۹۵ تاجوران تاجورش خواندند
 گه بلوایی علمش بر کشند
 او ز علم فتح نماینده تر
 گرچه سخن خود نماید جبال
 ما که نظر بر سخن افکنده ایم
 ۴۰۰ سرد تنان آتش ازو یافتند
 اوست درین ده زده آبادتر
 رنگ ندارد زنشانی که هست
 تا سخن آنجا که بر آرد علم
 گر نه سخن رشتهء جان تافتی
 ۴۰۵ ملک طبیعت بسخن خورده اند
 کان سخن ما و زر خویش داشت
 کین سخن تازه و زر کهن
 پیک سخن ره بسر خویش برد
 سیم سخن زن که درم خاک اوست
 ۴۱۰ صدر نشین تر ز سخن نیست کس
 هر چه نه دل بی خبرست از سخن
 تا سخنست از سخن آوازه باد

در مرتبه سخن منظوم و ادب نظم دادن

چونکه نسخه سخن سرسری
نکته نگه دار بین چون بود
۴۱۵ قافیه سنجان که سخن بر کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران
زآتش فکرت چو پریشان شوند
۴۲۰ پرده رازی که سخن پروریست
پیش و پسی بست صف کبریا
این دو نظر محرم یک دوستند
هر رطبی کز سر آن خوان بود
جان تراشیده بمنقار گل
۴۲۵ چشمه حکمت که سخن دانیست
آنکه درین پرده نوایش هست
جز سر زانوی ولایت ستان
چون سر زانو قدم دل کنند
آید فرقش بسلام قدم
۴۳۰ در خم آن حلقه که چستش کنند

نیست بر گوهریان گوهری
نکته سنجیده که موزون بود
گنج دو عالم بسخن در کشند
زیر زبان مرد سخن سنج راست
تختوران را بسخن پخته کرد
باز چه مانند باین دیگران
یا ملک از جمله خویشان شوند
سایه آن پرده پیغمبر یست
پس شعرا آمد و پیش انبیا
آن همه مغز آمد و این پوستند
آن نه سخن پاره از جان بود
فکرت خاییده بدندان دل
آب شده زین دو سه یک نادانست
خوشتن ازین حجره سرایش هست
سر نهد بر سر هر آستان
هر دو جهان دست حمایل کنند
حلقه صفت پای و سر آرد بهم
چون شکنند باز درستش کنند

گاهی از آن حلقه زانو قرار
گاه باین حلقه پیروزه رنگ
چون بسخن گرم شود مرکبش
از پیء لعلی که بر آید ز کان
نسبت فرزندیء ابیات جست
حرمتش آمد فلک چنبری

هم نفسش راحت جانها شود
هر که نگارنده این پیکر اوست
مشتريء سحر سخن دانش
این بُنه کاهنگ سواران گرفت
رای مرا این سخن از جای برد
میوه دل را که بجای دهند

ای فلک از دست تو چون رسته اند
کار شد از دست بانگشت پای
سیم کشانی که چو زر مرده اند
هر که بزر نکته چون روز داد
لاجرم آن قوم که داناترند

آنکه سرش زرکش سلطان کشید
و آنکه چو سیاه غم زر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن

حلقه دهد گوش فلک را هزار
مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ
جان بلب آید که ببوسد لبش
رخنه کند نیفه هفت آسمان
بر پدر طبع ندارد درست
باز رهد ز آفت خدمتگری
هم سخنش مهر زبانها شود
بر سخنش زن که سخن پرور اوست
زهره هاروت شکن خوانمش
پایه خواران سر خواران گرفت
کآب سخن را سخن آرای برد
کی بود آبی که بنایی دهند
این گرہانی که کمر بسته اند
این گرہ از کار سخن وا کشای
سکه این کار بزر برده اند
سنگ ستد لعل شب افروز داد
زیرترند ار چه ببالاترند
باز پسین لقمه نه آهن چشید
نقره شد و آهن سنجر نخورد
شهد سخن را مگس افشان مکن

تا ندهندت مَستان گروفاست
تا نکند شرع ترا نامدار
شعر تو از شرع باکجا رسد
شرع ترا سجده نشانی دهد
۴۵۵ شعر بر آرد بامیریت نام
چون ملک از پای نباید نشست
بر صفت شمع سرافکنده باش
چون تک اندیشه بگرمی رسد
هر چه بری نام و نشانت دهند
۴۶۰ سینه مکن گر گهر آری بدست
به که سخن دیر پسند آوری
هر که عالم بر سر این ره برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد
در تک فکرت که روش گرم داشت
۴۶۵ بی سپر کس مکن این کشته را
بارگه از شهپر جبریل ساخت
صدرهء انجیر شدی سفره وار
من که درین شیوه مصیب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد
۴۷۰ زاهد و راهب سویی من تاختند

تات نپرسند مگو گر دعاست
نامزد شعر مشو زینهار
کز کمرت سایه بجوزا رسد
سلطنت مُلک معانی دهد
کالشعراء الامراء الکلام
تا که سخن بر فلک آری بدست
روز فرو مرده و شب زنده باش
تندروی چرخ بنرمی رسد
گر نه پسندی به از آنت دهند
بهتر از آن جوی که در سینه هست
تا سخن از دست بلند آوری
گویی ز خورشید و تک از مه برد
یک نفس از گرم روی کم نکرد
برد فلک را ولی آزم داشت
باز مده سر بکش این رشته را
باد زن از باد سرافیل ساخت
گر همه مرغی بُدی انجیر خوار
دیدنی ارزد که غریب آمدم
شاعری از مصطفی آزاد شد
خرقه و زُنا در انداختند

منتظر باد شمالم هنوز
 صور قیامت کنم آوازه را
 فتنه شود بر من جادو سخن
 سحر من افسون ملایک فریب
 زهره من خاطر انجم فروز
 لاجرمش منطق روحانیست
 نسخ کن نسخه هاروت شد
 جانور از سحر حلال منست

سرخ گل غنچه مثالم هنوز
 گر بنمایم سخن تازه را
 هر که وجودست ز نو تا کهن
 صنعت من برده ز جادو شکیب
 ۴۷۵ بابل من گنجینه هاروت سوز
 زهره این منطقه میزانیست
 سحر حلالم تسکری قوت شد
 شکل نظامی که خیال منست

در مطالب حقایق و تولا بدیل

گفت زمین را سپر افکن بر آب
 وز سپرک من سپرک رنگ تر
 تیغ کشیدند بقصد سرش
 چونکه بیفتد همه خنجر کشید
 زنگله روز فرا پاش بست
 ساخته معجون مفرح ز خاک
 آب زده آتش سودای او
 خانه سودا شده پرداخته
 گشته زسر تا قدم انقاس گون
 گفت قضا کان من الکافرین

چون سپر انداختن آفتاب
 ۴۸۰ گشت جهان از نفسش تنگ تر
 با سپر افگندن او لشکرش
 گاو که خر مهره بدو در کشید
 طفل شب آهخت چو بر دایه دست
 از پی سودا شب اندیشه ناک
 ۴۸۵ خاک شده باد مسیحایی او
 شربت و رنجور بهم ساخته
 ریخته رنجور یکی طاس خون
 رنگ درونی شده بیرون نشین

هر نفسي از سر طنازي

۴۹۰ که قصب ماه گل آمیز کرد

من بچنین شب که چراغي نداشت

خون جگر با سخن آميختم

با سخنم چون سخني چند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد

۴۹۵ آب درین آتش پاکت چرامست

خاك تب آرنده بتابوت بخش

تیر میفگن که هدف راي تست

غافل ازین پیش نباید نشست

در خم این خم که کبودي خوشست

۵۰۰ دور شو از راه زنان حواس

عرش پراني که ز دل رسته اند

و آنکه عنان از دو جهان تافتند

دیده و گوش از غرض افزوني اند

پنبه در آگنده چو گل گوش تو

۵۰۵ نرگس و گل را چه پرستي چو باغ

دید که آيينه هر نا کسست

طبع که با عقل بدلالگيست

تا بچهل ساله که بالغ شود

بازي شب ساخته جان بازي

گاه دف زهره درم ریز کرد

بلبل آن روضه که باغي نداشت

آتش و آب از جگر انگيختم

بي کسم اندیشه درین بند رفت

وام چنان کن که توان باز داد

باد جنیت کش خاکت چرامست

آتش تابنده بیاقوت بخش

مقرعه کم زن که فرس پاي تست

بر در دل ریزگر آبيت هست

قصه دل گوکه سرودي خوشست

کار تو دل داند دل را شناس

شهر جبریل بدو بسته اند

قوت ز درپوزه دل یافتند

کارگر پرده بیروني اند

نرگس چشم آبله هوش تو

آن ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

آتش او آب جواني بست

منتظر نقد چهل سالگيست

چرخ سفرهاش مبالغ شود

درس چهل سالگی اکنون بخوان
 این غم دل را دل غمخواره جوی
 گردن غم بشکن اگر یار هست
 یاری یاران مددی محکمست
 نیست شود صد غم از آن يك نفس
 صبح دوم بانگ بر اختر زند
 گر نه پسین صبح بیاری رسد
 یار طلب کن که بر آید زیار
 یار طلب کن که به از یار نیست
 خاصه زیاری که بود دستگیر
 خشک تر از حلقه در بر درند
 آب تو باشد که شوی خاک دل
 مملکت صورت و جان آفرید
 صورت و جان را بهم آمیزشی
 آن خلفی کو بخلافت رسید
 یکدش جسمانی و روحانیست
 صورت و جان هر دو طفیل دلست
 روغن مغزم بچراغم رسید
 دل هدف هاتق جان ساختم
 طبع زشادی پُر و از غم تهی

یار کنون بایدت افسون بخوان
 ۵۱۰ دست بر آور ز میان چاره جوی
 غم مخور البته چو غم خوار هست
 آن نفسی را که زیون غمست
 چون نفسی تازه شود با دو کس
 صبح نخستین چو نفس بر زند
 ۵۱۵ پیشترین صبح بخواری رسد
 از تو نیاید بتو بهر هیچ کار
 گرچه همه مملکتی خوار نیست
 هست زیاری همه را ناگزیر
 این دوسه یاران که تو داری ترند
 ۵۲۰ دست در آویز بفترک دل
 چون ملک العرش جهان آفرید
 داد بترتیب کرم ریزشی
 زین دوهم اغوش دل آمد پدید
 دل که درو خطبه سلطانیت
 ۵۲۵ نور ادیمت که سهیل دلست
 چون سخن دل بدماغم رسید
 گوش در آن حلقه زبان ساختم
 چرب زبان گشتم از آن فرهی

ریختم از چشمه گرم آب سرد
 ۵۳ دست بر آوردم از آن دست بند
 در تک آن راه دو منزل شدم
 من سوی دل رفته و جان سوی لب
 بر در مقصوده روحانیم
 گوی بدست آمده چوگان من
 ۵۳۵ پای ز سر ساخته و سر ز پای
 کار من از دست و من از خود شده
 همسفران جاهل و من نو سفر
 ره نه کزان در نتوانم گذشت
 چونکه در آن وقت زیانم گرفت
 ۵۴۰ حلقه زدم گفت باین وقت کیست
 پیش در آن پرده بر انداختند
 از حرم خاصترین سرای
 خاصترین محرم آن در شدم
 بارگهی یافتم آفروخته
 ۵۴۵ هفت خلیفه بیکی خانه در
 ملک از آن پیش که افلاکراست
 در نفس آباد دم نیم روز
 سرخ سواری بادب پیش او

کاتش دل آب مرا گرم کرد
 راه زنان عاجز و من زورمند
 تا بیکی تک بدر دل شدم
 نیمه عمرم شده تا نیم شب
 حلقه شده قامت چوگانیم
 قامت من گشته گریبان من
 گوی صفت گشته و چوگان نمایی
 صد زیکی دیده یکی صد شده
 غربتم از بیکسیم تلخ تر
 پای درونی نه و سر باز گشت
 عشق نقیبانه عنایم گرفت
 گفت اگر بار دهی آدمیست
 پرده ترکیب در انداختند
 بانگ بر آمد که نظامی در آی
 گفت درون آی درون بر شدم
 چشم بد از دیدن او دوخته
 هفت حکایت بیک افسانه در
 دولتی آن خاك که این خاکراست
 صدر نشین گشته شه نیم روز
 لعل قبای ظفر اندیش او

دلخ جواني يزكي در شكار
 ۵۵۰ قصد كمين كرده كمنده افگني
 اين همه پروانه و دل شمع بود
 من بقناعت شده مهمان دل
 چون علم لشكر دل يافتم
 دل بزبان گفته كه اي بي زبان
 ۵۵۵ آتش من محرم اين دود نيست
 سايه ازين سرو توانا ترست
 گنجم و در كيسهء قارون نيم
 مرغ لبم با نفس گرم او
 ساختم از شرم سر افكندگي
 ۵۶۰ خواجهء دل عهد مرا تازه كرد
 چونكه نديدم ز رياضت گزير

زيرتر او سيهي دُرْد خوار
 سيم زره ساخته روئين تني
 جمله پراكنده و دل جمع بود
 جان بنوا داده بسطان دل
 روي خود از عالميان تافتم
 مرغ طلب بگذر ازين آشيان
 اين نمك آن تازه نمك سود نيست
 پايم ازين پايه ببالا ترست
 با توام و از تو به بيرون نيم
 پَر زبان ريخته از شرم او
 گوش ادب حلقه كش بندگي
 نام نظامي فلك آوازه كرد
 گشتم از آن خواجه رياضت پذير

خلوت اول و برون دادن خلوت بريا حين

رايض من چون ادب آغاز كرد
 گرچه گره در گرهش بود جاي
 تا سر آن رشته بجائي رسيد
 ۵۶۵ خواجه مع القصه كه در بند ماست
 شهنهء كار دو جهان منست

از كره نه فل كم باز كرد
 بر نگرفت از سر اين رشته پاي
 كان گره از رشته بخواهد بريد
 گرچه خدا نيست خداوند ماست
 گر نه چرا در غم جان منست

گرچه بسی ساز ندارد زمن
گشت چو من بی ادبی را غلام
کز چو منی سر بهزیمت یبرد
۵۷۰ روزی ازین مصر زلیخا پناه

چشم شب از خواب چو بر دوختند
صبح چراغ فلک افروز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد
۵۷۵ من چو لب لاله شده خنده ناک

لاله دل خویش بجایم سپرد
گاه من آلوده خون آمدم
گل بگل و شاخ و بشاخ از شتاب
تا علم عشق بجایم رسید
۵۸۰ نکته تازی بزبانی فصیح

در بزمین ریخت عماریم را
گفت فرود آی ز خود دم مزین
من که بدان آب چو کشتی بدم
آب روان بود فرود آمدم
۵۸۵ چشمه افروخته تر ز آفتاب
خوابگهی بود سمنزار او

شفقت خود باز ندارد ز من
آن ادب آموز مرا کرد رام
صحبت خاکی بغنیمت شمرد
یوسفی کرد و برون شد ز چاه
چشم و چراغ سحر افروختند
کحلی شب قرمزی روز شد
دست من و دامن باغی گرفت
تا بگریبان بگل اندوده کرد
جامه بصد جای چو گل کرده چاک
گل کمر خود بمیام سپرد
که چو گل از پوست برون آمدم
می شدم ایدون که شود نشو آب
کز طرفی بوی وفائی رسید
زنده دلم کرد چو باد مسیح
تک بصبا داد سواریم را
ورنه فرود آرمت از خویشتن
ساکن آن باد بهشتی بدم
تشنه زبان بر لب رود آمدم
خضر بخضراش ندیده بخواب
خواب کنان نرگس بیمار او

دایره خط سپهرش مقام
 گل ز گریبان گیا کرده جای
 آهو و روباه در آن مرغزار
 ۵۹۰ طوطی از آن گل که شکر خنده بود
 تازه گیا طوطیء شکر بدست
 جلوه گر از حجلهء گلها شمال
 خیری و منثور مرکب شده
 سُرْمهء بیننده چو نرگس نماش
 ۵۹۵ قافله زن یاسمن و گل بهم
 سوسن يك روزه عیسی زبان
 فاخته فریاد کنان صبحگاه
 باد نویسنده بدست امید
 گه بسلام سمن آمد بهار
 ۶۰۰ لاله بآتشگه راز آمده
 هندوك لاله و ترك سمن
 ابر ز نرمی شده قاقم نمایی
 سوزن باغ از علم سرخ و زرد
 شاخ ز نور فلک انگيخته
 ۶۰۵ سایه سخن گوز لب آفتاب
 نسترن از بوسهء سنبل بزخم
 غالیه بوی بهشتش غلام
 خارکشان دامن گل زیر پای
 نافه بگل داده و نیفه بخار
 بر سر سبزش پراگنده بود
 آهوان از شکرش شیر مست
 گل شکن از شاخ گیاه غزال
 مروحهء عنبر اشهب شده
 سوزن افعی چو زرد گیاش
 قافیة گو قمری و بلبل بهم
 داده بصبح از کف موسی نشان
 فاخته گون کرده فلک را ز آه
 قصهء دل بر ورق مشک بید
 گه بسیاس از در گل رفت خار
 چون مغ هندو بنماز آمده
 سهل عرب بود و سهیل یمن
 طرفه بود قاقم سنجاب ساي
 پنجرها ساخته بر لاژورد
 در قدم سایه درم ریخته
 زنده شده ریگ بتسیح آب
 از مژهء غنچه لب گل بزخم

دایره خط سپهرش مقام
 گل ز گریبان گیا کرده جای
 آهو و روباه در آن مرغزار
 ۵۹۰ طوطی از آن گل که شکر خنده بود
 تازه گیا طوطیء شکر بدست
 جلوه گر از حجلهء گلها شمال
 خیری و منثور مرکب شده
 سُرْمهء بیننده چو نرگس نماش
 ۵۹۵ قافله زن یاسمن و گل بهم
 سوسن يك روزه عیسی زبان
 فاخته فریاد کنان صبحگاه
 باد نویسنده بدست امید
 گه بسلام سمن آمد بهار
 ۶۰۰ لاله بآتشگه راز آمده
 هندوك لاله و ترك سمن
 ابر ز نرمی شده قاقم نمایی
 سوزن باغ از علم سرخ و زرد
 شاخ ز نور فلک انگيخته
 ۶۰۵ سایه سخن گوز لب آفتاب
 نسترن از بوسهء سنبل بزخم

خرگه خیري تهی از تیر خار
 سحر زده بید و بلرزه تنش
 خواست پریدن چمن از چابکی
 ۶۱۰ گل بشکر خنده برون آمده
 آن گل خود رای که خود روی بود
 سبزتر از برگ ترنج آسمان
 چون فلک آنجا علم آراسته
 هر گره از سبزه این هفت خوان
 ۶۱۵ اختر سر سبز مگر بامداد
 یا فلک آنجا گذر آورده بود
 چشمه در افشندۀ تر از چشم حور
 سبزه بآن چشمه وضو ساخته
 مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
 ۶۲۰ چنگل دراج بخون تذرو
 محضر منشور ز بستان و باغ
 بوم کز آن بوم شده پیکرش
 باد یمانی ز سهیل نسیم
 لاله ز تعجیل که بشتافته
 ۶۲۵ سایه شمشاد شمایل بدست
 ناخن سیمش سمن صبح فام

گاه سپر خواست گهی زینهار
 مجمره لاله شده دود افگنش
 خواست چکیدن سمن از نازکی
 زرده گل لعل بخون آمده
 از نفسش باد سخن گوی بود
 نآمده نازنج بدست آن زمان
 سبزه بکشتیش بدر خواسته
 جان زمین بود و دل آسمان
 گفت زمین را که سرت سبز باد
 سبزه بسنجاب فرو کرده بود
 تا برد از چشمه خورشید نور
 شکر وضو کرده و پرداخته
 ناله داودی از آن بر کشید
 سلسله بیخته بر پای سرو
 فتویء بلبل شده بر خون زاغ
 سر دلش گشته قضای سرش
 ساخته کیمخت زمین را ادم
 زین جهتش دل خفقان یافته
 سوي دل لاله فرو برده بست
 برده ز شب ناخنه گل تمام

خلوت دوم

چاه کنان در زنج یاسمن
هرچه فرو برده بر انداخته
کآب چو موسی ید بیضا نمود
سایه وی را بصبا داده شاخ
شانه زده باد سر بیدرا
رقص کنان بر طرف جویبار
آتش گل مجمر آن عود بود
زلف بنفشه کمر گل شده
گل ز نظامی شکر اندازتر
خواجه سبک عاشقی در گرفت
بر گل و شکر نفس افگنده
خرمن مه را چو قصب سوخته
تا قدم از فرق نمک یافته
هر که درو دید نمک ریز شد
شکر شیرین نمکان ریخته
چون پر طوطی زخمش طوق دار
غیغ سیمین چو ترنجی بکش

صبح که شد یوسف زرین رسن
خاک بدان آب دوا ساخته
زرد قصب خاک برسم جهود
۶۳۰ نور مسکر تافته میدان فراخ
باده گزیده لب خورشیدرا
سایه و نور از علم شاخ و بار
عود شد آن خامه مقصود بود
گردن گل منبر بلبل شده
۶۳۵ مرغ ز داود خوش اوازتر
باد نقاب از طرفی بر گرفت
گل نفسی دید شکر خنده
حقه آن ماه قصب دوخته
تا کمر از زلف گره تافته
۶۴۰ دیده او چون نمک انگیز شد
تا نمکش با شکر آمیخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار
زان زنج کرد چو نارنج خوش

مست نوازي چو گل بوستان
 لب طبري وار طبر خون بدست ۶۱۴۵
 سرخ گلي سبرتر از نيشكر
 خاك چو عودش كه جگر سوز بود
 در غم آن دانه خال سياه
 چرخ ز خورشيد جگر سوزتر
 ۶۵۰ از بنه دل كه بفرسنگ داشت
 زان دل سختش كه جگر خواره گشت
 لب بسخن خنده بشكر خوري
 بسته چو حقه دهن مهره دار
 عشق چو آن حقه و آن مهره ديد
 ۶۵۵ كيسهء صورت ز ميانم كشاد
 كار من از طاقت من درگذشت
 عقل عزيمتگر ما ديو ديد
 دل كه بشادي غم دل مي گرفت
 مونس غمخواره غم وي بود
 ۶۶۰ اي تبش ناصيهء داغ من
 سبز نظر بود و فلك تاب او
 وانكه رخس پردگي خاص بود
 بس كه سرم بر سر زانو نشست

توبه فريبي چو ميء دوستان
 مغز طبر زد بطبر خون شكست
 خشك نباتي همه جلاب تر
 غاليله ساي طرف روز بود
 جمله تن خال شده روي ماه
 لعل ز مهتاب شب افروزتر
 راه چو ميدان دهن تنگ داشت
 بر جگر من دل من پاره گشت
 رخ بدعا غمزه بافسونگري
 راه گذر مانده يكي مهره وار
 بو العجبي كرد و بساطي كشيد
 طوق تن از گردن جام كشاد
 آب حيايم ز دهن درگذشت
 نقرهء آن كار باهن كشيد
 چشمهء خورشيد بگل ميگرفت
 چارهء گرمي زده هم مي بود
 بي خبر از سبزه و از باغ من
 باغ سحر بود سرشك آب او
 آينهء صورت اخلاص بود
 تا سراين رشته نيامد بدست

راه چنین رو که چنین رفته ام
کار نظامی بنظامی گذار

این سخن از راه یقین گفته ام
مکرم این ره تو نه زینهار ۶۶۵

صفت خلوت سیوم بطریق شبانه

زد دوسه دم با دوسه ابنای جنس
خواستنیها بدعا خواسته
عشری آسودتره از روزگار
شرح ده یوسف و پیراهنش
بر شکرش پر مگس ریخته
پرده نشینان بوا در شگرف
لعل فشان بر سر در یتیم
آتش دل چون دل آتش فروخت
عود شکر بود و شکر عود سوز
شمع بدستارچه زر می فشاند
چشم و دهان شکر و بادام ریز
زهره و مریخ بهم عشقباز
خنده بدریوزه نوش آمده
نافه آهو شده زنجیر شیر
آستی از رقص جواهر فشان
طشت می آلوده و پروانه مست

خواجه یکی ره بتماشای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته
مجلسی آفروخته چون نو بهار
آه بخور از نفس روزنش
شکنه شب چون عس انگیخته ۶۷۰
پرده شناسان بنوا در شگرف
پای سهیل از سر نطع ادیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت
در طبق مجمر مجلس فروز
شیشه زگلاب شکر می فشاند ۶۷۵
از پی آن نقل می بوسه خیز
شکر و بادام بهم نکته ساز
وعده بدروازه گوس آمده
نیفه روبه چو پلنگی بزیر
یار گریبان کش و دامن کشان ۶۸۰
شمع چو ساقی قدح می بدست

خواب چو پروانه پَر انداخته
 پردگیء زهره در آن پرده چست
 غمزه منادی که دهان خسته بود
 می چو گل آرایش اقلیم شد ۶۸۵
 عقل در آن دایره سرمست ماند
 در دهن آن خنده که راهی نبود
 صبر سر زیر نو آهنگ داشت
 یافته در غنّه داود ساز
 شعر نظامی شکر افشان شده ۶۹۰
 عمر بد آن فرش ازل یافته
 دیده در آن سجده تحیات خوان
 تنگ دل از خنده ترکان شکر
 ترک قصب پوش من آنجا چو ماه
 مه که بشب دست بر افشاندۀ بود ۶۹۵
 ناولک غمزهش چو سبکتر شدي
 شمع ز نورش مژۀ پُراشك داشت
 هر ستمی کوز جفا برگرفت
 گه شده او سبزه و من جوي آب
 زان رطب آن شب که بري داشتم
 کآن مه نو کوکمر از نور داشت

شمع بشکرانه سر انداخته
 زخمه بشکسته بادائی درست
 چشم سخن گو که زبان بسته بود
 جام چو نرگس زر در سیم شد
 عاقبت از صبر تهی دست ماند
 طاقت را طاقت آهی نبود
 فتنه سر زیر و دو آهنگ داشت
 قصه محمود و حدیث ایاز
 ورد غزالان غزل خوان شده
 آنچه شده باز ز سر یافته
 گوش در آن نامه تحیت رسان
 سُر مه پیر از چشم غزالان نظر
 کرده دلم را چو قصب زخمگاه
 آن شب تا روز در آن مانده بود
 جان بدم بوسه برابر شدي
 چشم چراغ آبله از رشك داشت
 دل بتبرك بویا در گرفت
 گه شده او کادرو من آفتاب
 بی خبرم گر خبری داشتم
 ماه نو از شیفتگان دور داشت

رغبتی آزموده ازو پیش بود
 گر شب مارا نشدی پرده سوز
 هم نفس صبح قیامت شدی
 جویم بسیار و نبینم بخواب
 تا شب خوش کرد شبنم خوش نبود
 بوی شبی چاره آن شب کنم
 بود شب اما شب معراج بود
 در غم آن شب همه شب جان کند
 هم بتمنای چنان يك شبست
 تیغ زنان صبح در آمد بپر
 آب روان کرده در ایوان من
 جامه خورشید نمازی کنان
 نور ستاننده چراغ از چراغ
 هر نفسی در نفسی یافته
 تن بتن و دل بدل و جان بجان
 رخت عدم در عدم انداختند
 هفت پر مرغ ثریا شکست
 بر جگر خوش نمکان آب زن
 رای فلک بسته تر از دست ماه
 زلف پری حلقه دیوانگان

شیفته شیفته خویش بود
 دل بتمنا که چه بودی بروز
 آن شب اگر جفت سلامت شدی
 ۷۰۵ روشنی آن شب چون آفتاب
 جز بچنان شب طربم خوش نبود
 زان همه شب یا رب یا رب کنم
 روز سپید آن نه شب داج بود
 ماه که بر لعل فلک کان کند
 ۷۱۰ روز که شب دشمنیش مذهبست
 من شده فارغ که ز راه سحر
 آتش خورشید ز مژگان من
 ابر باب آمده بازی کنان
 خواب رباینده دماغ از دماغ
 ۷۱۵ آنچه بصد عمر کسی یافته
 نزل فرستنده زمان تا زمان
 گفתי از آن هجره که پرداختند
 مرغ طرب نامه بپر باز بست
 آتش مرغ سحر از باب زن
 ۷۲۰ مرغ گران خواب تر از صبحگاه
 حلقه در پرده بیگانگان

تنگ تر از حلقهء انگشتري
 همچو پري بر دل افتادگان
 خار بنوك مژه برداشته
 گلبن جان نارون قدّ شان
 سبز خط از پستهء عَناب رنگ
 بادليء غمزه و هندوي خال
 گشته جهان بابل و هندوستان
 دل بزيارتگريء ديده رفت
 زلف گره گيرتر از كار ما
 تير بينداخته پركار شد
 آب حيات از دهن گل چكيد
 مه چو فلک غاليه بر دوش داشت
 گل بجمائيت بشكر در گريخت
 هر مژه بتخانهء جاني شده
 مشك فشان بر ورق مشك بيد
 قوس قزح شد زتق آفتاب
 چشم سماعيل و مژه خنجرش
 خنجر از آن نرگس خندان شده
 لب چو مسيحا سبب زندگي
 خرمن مه خوشهء پروين شده

در غم آن حلقه دل مشتري
 تاختن آورده پري زادگان
 بر رخ دل شاخ سمن کاشته
 ۷۲۵ ميوهء دل نيشكر خدّ شان
 فندقهء شگر بادام تنگ
 در خط شب ساخته سحر حلال
 هر نفس از غمزهء خالي چنان
 چون نظري چند پسندیده رفت
 ۷۳۰ غمزه زبان تيزتر از خار ما
 شست گر شمه چو كمان دار شد
 باد مسيح از نفس دل دميد
 گل چو سمن غاليه برگوش داشت
 چون رخ لب شگر و بادام ريخت
 ۷۳۵ هر نظري جان و جهاني شده
 زلف سياه بر سر سيم سپيد
 غيغب سيمين كه كمر بست از آب
 زلف براهيم و رخ آتشگرش
 آتش از اين دستهء ريجان شده
 ۷۴۰ بوسه چو مَي مائهء افگندگي
 خوي چو بُرخ برگل و نسرين شده

باز شده گوي گريبان حور
 همت خاصان و دل عاميان
 شاهد و قنينه افلاكيان
 ۷۴۵ ياره او ساعد جان را بكار
 آن ز دو گهواره بر انگيخته
 پيس كش خلعت ايرانيان
 سر حد خلعت شده بازار او
 طفل چهل روزه كژمژ زبان
 ۷۵۰ خوب خطي عشق نبشت آمده
 نوري از آن ديده كه بيناترست
 زوشده مرغان فلک دانه چين
 او بيكي دانه ز راه كرم
 آمده در دام چنان دانه
 ۷۵۵ زان بدعاها بوجود آمده
 بر در آن قبله هر ديده
 گشته گل افشان وي از هشت باغ
 بي تو نشاطيش در اندام نه
 طاقت از آن كار گيائي نداشت
 ۷۶۰ ز آرزوي ما كه شده نو برو
 گرمي گندم جگرش تافته

خط سحر يافته طغراي نور
 شيفته زان نور چو سر ساميان
 نو خط فرد آينه خاکيان
 ساعدش از هفت فلک ياره دار
 مغز دو عالم بهم آميخته
 محتسب ساقى روحانيان
 بكريء رحمت شده در كار او
 پير چهل ساله برو درس خوان
 گلبنى از باغ بهشت آمده
 مرغى از آن شاخ كه بالاترست
 زان همه را آمده سر بر زمين
 حله در انداخته و حليه هم
 كمتر از آوازه شكرانه
 جملهء عالم بسجود آمده
 سهو شده سجدهء شوریده
 بر همه گلبرگ و بر ابليس داغ
 در ارمش يك نفس آرام نه
 كز غم كار تورهاي نداشت
 گندم خوردن بيكي جو برو
 چون دل گندم بدو بشكافته

گندم گون گشته اديمش چو کاه
 چون جو و گندم شده خاك آزمای
 خوردن آن گندم نا مردمش
 ۷۶۵ آن همه خواري که ز بد خواه برد
 اي بتو سر رشتهء جان گم شده
 گندم سخت از جگر افسردگیست
 گندم چون خوردن او ساز کرد
 قرص جوين مي شکن و مي شکيب
 ۷۷۰ تنگ دل و بي رو شيطان مباحش
 چرك نشايد ز اديم تو شست
 عذر به آن را که خطاي رسيد
 حوضهء آن چشمه که خورشيد بست
 جزع ستاره زده از زرناب
 ۷۷۵ صبح کز آن سمت سيل خيز شد
 من ز مصافش سپر انداختم
 دريپء جام سخن از جوي بست
 بانگ برآمد ز خرابات من
 پيشترک زين که کسی داشتم
 ۷۸۰ آن شب و آن شمع نهاندم چسود
 نيش در آن زد که ز نوش تو خورد

يافتهء دانه چو کيمخت ماه
 در غم توئي جو گندم نماي
 کرده برهنه چو دل گندمش
 يکدليء گندمش از راه برد
 دام تو از دانهء گندم شده
 خرديء او مايهء بيخردگیست
 کز سر تا پاي دهان باز کرد
 تا نخوري گندم آدم فريب
 شير اميري سگ دريان مباحش
 تا نکني توبهء آدم نخست
 کادم ازین عذر بجائي رسيد
 چون من و تو چند سبورا شکست
 زر طلي بر ورق آفتاب
 دسته بدست از پيپء خون ريز شد
 جان سپر دشنهء او ساختم
 تشنه کشي کرد و بروبل شکست
 کي سخن آنست مکافات من
 شمع سب افروز بسي داشتم
 نيست چنان شد که تو گوئي نبود
 پشم درو کش که ترا پنبه کرد

سوخته را سوختن آسان بود
 بر شفق از شفقت من خور گریست
 چشمه خورشید فسر دارد هم
 ماه شبم مهره خورشید داد
 بی خبرم گرچه خبر یافتم
 پیشتر از نور سحرگاه یافت
 رخ سیه از روز طربهای تو
 آن صفت از معرفتی کرده ام
 شمع درو گوهر بینائیست
 ناله و اشک دوسه دل خسته اند
 نور خیالات شب قدر بود
 کیست درین پرده زنگار خورد
 خوشتر از آن شمع نیفروختست
 یا چو نظامی بچراغی رسی

خام گشتی کن که صواب آن بود
 صبح چو در گریه من بنگریست
 سوخته شد خرمن روز از غم
 ۷۸۵ با همه زهرم فلک امید داد
 چون اثر نور سحر یافتم
 هر که درین مهد روان راه یافت
 ای ز خجالت همه شبهای تو
 من که از آن شب صفتی کرده ام
 ۷۹۰ شب صفت پرده تنهائیست
 عود و گلایی که درو بسته اند
 زان همه خوبی که در آن صدر بود
 محرم این پرده رنگین نبرد
 صبح که پروانگی آموختست
 ۷۹۵ کوش کز آن شمع بدای رسی

مقاله اول در صفت آدم علیه السلام

در عدم آوازه هستی نبود
 سویی وجود آمد و در باز کرد
 پیشترین بشری زادگان
 چون علم افتاده و برخاسته

اول کین عشق پرستی نبود
 مقبلی از کنج عدم ساز کرد
 باز پسین طفل پری زادگان
 آن بخلافت علم آراسته

۸۰۰. علم آدم صفت پاک اوست

آن بگهر هم بدر و هم صفي

چون زبيء دانه هوسناك شد

ديد كه در دانه طمع خام كرد

آب رساند اين گل پرورده را

۸۰۵ روي سياه از گنه آنجا گريخت

مدي از نيل و خم آسمان

چون كفش از نيل فلك شسته شد

ترك خطائي شده رعا چو ماه

چون دلش از توبه لطافت گرفت

۸۱۰ تخم وفا در زميء عدل كشت

هرچه بدو خازن فردوس داد

بر خور ازين مايه كه سودش تراست

نالاه عود از نفس مجمرست

كار براي تو چو پرداختند

۸۱۵ كشتيء گل باش چو موج بهار

راه بدل شو كه پريد خزان

صورت شيري دل شيريت نيست

شير توان بست ز نقش سراي

خلعت افلاك نمي زيبدت

خم طينت شرف خاك اوست

هم محك وهم زروهم صبري

مقطع اين مزرعهء خاك شد

خويشتن افكندهء آن دام كرد

زد بسرنديب سراپرده را

بر سر آن خاك سياهي بريخت

نيلگري كرد بهندوستان

نيل گيا در قدمش رسته شد

زلف خطا بر زده زير كلاه

ملك زمين را بخلافت گرفت

وقفي از آن مزرعه بر ما نبشت

جمله درين حجرهء نه در نهاد

كستنش اوراست و درودش تراست

رنج خران راحت بالان گريست

نامزد لطف ترا ساختند

تا نشوي لذكربستان چو خار

كآب بدل مي شود آتش بجان

گرچه دلت هست دليريت نيست

ليك بصد سال نجند زجاي

خاكي و جز خاك نمي زيبدت

۸۲۰ طالع کارت بزبونی درست

گر نه چرا کرد سپهر بلند

دایره کردار میان بسته باش

تیز تکی پیشهء آتش بود

آب صفت باش سبک تر بران

۸۲۵ گوهر تن در تنگی یافتند

باد سبک روح بود در طواف

گر نه فریبدهء رنگی چو خار

خانه مصیقل همه جا روی تست

گرچه پرستندهء هر حد شدی

۸۳۰ عاشق خویشی تو و صورت پرست

گر تو چو سنگی نمک غم چشی

ظلم رها کن بویا در گریز

نیکیء او بین و بدان کار کن

چون تو خجل وار بر آری نفس

دل بکمی غم بفزونی درست

شهر کشائی چو ترا شهر بند

در فلکی با فلک آهسته باش

باز نمائی ز تک آن خوش بود

کآب سبک هست بقیمت گران

۸۲۵ قیمت جان در سبکی یافتند

خود تو گران جان تری از کوه قاف

رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

از پیء آن دیدهء تو سوی تست

از همه چون هیچ مجرد شدی

۸۳۰ ز آن چو سپهر آینه داری بدست

دامن ازین بی نمکی در کشی

خلق چه باشد بخدا در گریز

بر بدیء خویشان اقرار کن

۸۳۵ فضل کند رحمت فریاد رس

داستان پادشاه ظالم که آمرزش یافت

صورت بیدادگری را بخواب

در شبست از روز مظالم چه کرد

در نگریدم بهمه کاینات

۸۳۵ دادگری دید برای صواب

گفت خدا با تویی ظالم چه کرد

گفت چو بر من بسر آمد حیات

تا بمن امید هدایت کراست
 در دل کس شفقتی از من نبود
 ۸۴۰ لرزه بر افتاد بمن بر چو بید
 طرح بغرقاب در انداختم
 کای من مسکین بتو در شرمسار
 گرچه ز فرمان تو بگذشته ام
 یا ادب من بشراری بکن
 ۸۴۵ چون خجلم دید ز یاری رسان
 فیض کرم را سختم در گرفت
 هر نفسی گان بندامت بود
 جمله نفسهای تو ای باد سنج
 کیل زن سال و مهت بوده گیر
 ۸۵۰ مانده ترازوی تویی سنگ و در
 سنگ زمین سنگ ترازو مکن
 یک درمست آنچه بدو بنده
 هرچه درین پرده ستانی بده
 تا بود آن روز که باشد تهی
 ۸۵۵ دام یتیمان نشود دامن
 باز هل این فرش کهن پوده را
 یا چو غریبان پیء ره توشه گیر

یا بخدا چشم عنایت کراست
 هیچ کسی را بکرم ظن نبود
 روی خجل گشتم و دل نا امید
 تکیه بر آمرزش حق ساختم
 از خجلان در گذرو در گذار
 رد مکنم کز همه رد گشته ام
 یا بخلاف همه کاری بکن
 یاریء من کرد کس بیکیان
 بار من افکند و مرا برگرفت
 شهنه غوغای قیامت بود
 کیل زیانست و ترازوی زنج
 این مه و این سال به پیموده گیر
 کیل تهی گشته و پیمانه پر
 مهرهء دل مهرهء بازو مکن
 یک نفسست آنچه بدو زنده
 خود مستان تا بتوانی بده
 گردنت آزاد و دهانت تهی
 بار کش پیر زنان گردنت
 طرح کن این دامن آلوده را
 یا چونظامی ز جهان گوشه گیر

مقاله دوم در محافظت عدل

اي گهر تاجوران پاي تو	اي ملك جانوران راي تو
ور گهري تاج آلهي طلب	گر ملكي خانه شاهي طلب
جز من و جز تو كسي آگاه نيست	۸۶. زان سوي عالم كه دگر راه نيست
در تو زيادت نظري كرده اند	زان ازلي نور كه پرورده اند
نقد جهان يك بيلك از بهر تست	نقد غريبي و جهان شهر تست
سینه كن و سینه كشائي تراست	ملك باين كار و گيائي تراست
از دو جهان قدر تو افزون ترست	دور تو از دايره بيرون ترست
تا تو رخ خویش به بيني مگر	۸۷. آينه دار از پيء آن شد سحر
طفل رهي از پيء خوش خواب تست	جنبش اين مهره كه مكراب تست
جز تو كسي گر بود آن هم توئي	مرغ گل و عيسیء جان هم توئي
روي تو مي بيند از آن دل خوشست	سینهء خورشيد كه پُر آتش است
خنده زند چون نگرد روي تو	مه كه شود كاسته چون موي تو
غصه مخور بندهء عالم نهء	۸۸. عالم خوش خور كه ز كس كم نهء
وز همه چون باد تهی دست باش	با همه چون خاك رهي پست باش
گرد بود خاك بر انگيخته	خاك بهست ساكن و آميخته
اينست جدا گانه خداوندي	دل بخدايت نه و خرسندي
ما بكجا ايم و امانت كجاست	كو خبر دين و ديانت كجاست

۸۷۴ آن دل کز دین اثرش داده اند

چاره دین ساز که دنیات هست

دین چو بدنیا بتوانی خرید

می رود آن جوهر و آن کهر با

سنگ بینداز و گهر می ستان

۸۸۰ آنکه ترا توشه ره می دهد

مهرتر ازین مایه ستانیت نیست

کار تو پروردن دین کرده اند

داد کنی مصلحت اندیشه ایست

شهر و سپه را چو شوی نیک خواه

۸۸۵ خانه بر ملک ستمکاری است

عاقبتی هست بیابیش از آن

راحت مردم طلب آزار چیست

مست شده عدل بخوش خواب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر

۸۹۰ روز قیامت که بود داوری

روی بدین کن که قوی پستی ایست

لعبت زرنیج شد این گوی زرد

هرچه درین پرده نه میخی است

باد درودم چو مسح از دماغ

زان سوی عالم خبرش داده اند

تا مگر آن نیز بیآری بدست

کن مکن دیو نباید شنید

هر جو سنگی بمی کیمیا

خال زمین می ده و زر می ستان

از تو یکی خواهد و ده می دهد

سود کن آخر که زیانیت نیست

دادگران کار چنین کرده اند

رستن ازین قوم هم این پیشه ایست

نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

دولت باقی ز کم آزاری است

کرده خود بین و بیندیش از آن

جز خجلی حاصل این کار چیست

کشتی تدبیر بغرقاب در

مال یتیمان بستم خورده گیر

عذر بیاور که چه عذر آوری

پشت بخورشید که در دشتی ایست

چون ان حایض پیء لعبت مگرد

بازیء این لعبت زرنیجی است

باز رهان روغن خود از چراغ

۸۹۵ چند چو پروانه پر انداختن
 پاره کن این پرده عیسی گرای
 هرکه چو عیسی رگ جان را گرفت
 رسم ستم نیست جهان یافتن
 هرچه جز عدلست چه دادت دهند
 ۹۰۰ عدل بشیرست و خرد شاد کن
 مملکت از عدل شود پایدار

پیش چراغی سپر انداختن
 تا پر عیسیست بروید ز پای
 از سر انصاف جهان را گرفت
 مُلک بانصاف توان یافتن
 آنچه نه انصاف بیادست دهند
 کارگری مملکت آباد کن
 کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان
 مونس خسرو شده دستور و بس
 شاه در آن ناحیه صید یاب
 ۹۰۵ تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
 گفت بدستور چه دم می زنند
 گفت وزیر ای ملک روزگار
 این دو نوا کز سر رامشگریست
 دختر این مرغ بآن مرغ داد
 ۹۱۰ کین ده ویران بگذاری بما
 این دگرش گفت ازین در گذر
 تا ملک آنست نه بس روزگار

دور شد از کوکبه خسروان
 خسروی دستور و دگر هیچ کس
 یافت دهی چون دل دشمن خراب
 وز دل شه قافیه شان تنگ تر
 چیست صفیری که بهم می زنند
 گویم اگر شه بود آموزگار
 خطبه آن مهر زنا شوهریست
 شیر بها خواهد ازو بامداد
 نیز چنین چند سپاری بما
 جور ملک بین و بدو غم مخور
 زین ده ویران دهمت صد هزار
 h

در ملك اين لفظ چنان درگرفت
 دست بسر برزد و خُتي گريست
 ۹۱۵ زين ستم انگشت بدندان گزید
 جور نگر كز جهت خاكيان
 اي من غافل شده دنيا پرست
 مال كسان چند ستام بزور
 تا كي و كي دست درازي كنم
 ۹۲۰ مُلك بدان داد مرا گردگار
 من كه مسمرا بزرانوده اند
 نام خود از ظلم چرا بد كنم
 بهتر ازين در دلم آرم باد
 ظلم شد امروز تماشاي من
 ۹۲۵ سوختني شد تن بي حاصل
 چند غبار ستم انگيختن
 روز قيامت ز من ترك تاز
 شرم زدم چون نه نشينم خجل
 بنگر تا چند ملامت برم
 ۹۳۰ بار منست آنچه مرا بارگيست
 زين گهر و گنج كه نتوان شمرد
 تا من ازين امر و ولايت كه هست

گاه بر آورد و فغان درگرفت
 حاصل بيداد بجز گريه چيست
 گفت ستم بين كه بهرغان رسيد
 جغد نشام بدل ماكيان
 پس كه زتم بر سر ازين كار دست
 غافلم از مردن و فردا و گور
 با سر خود بين كه چه بازي كنم
 تا نكنم آنچه نيآيد بكار
 مي كنم آنها كه نه فرموده اند
 ظلم كنم واي كه بر خود كنم
 يا ز خودم يا ز خدا شرم باد
 واي برسوائي فردي من
 سوزد ازين غصه دلم بر دلم
 خون دل بي گنهان ريختن
 باز نپرسند بپرسند باز
 سنگ دلم چون نشوم تنگ دل
 كين خجلي را بقيامت برم
 چارهء من بر در بيچارگيست
 سام چه بر داشت فريدون چه برد
 عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه درین باره چنان گرم گشت
 چونکه بلشکرگه و رایت رسید
 ۹۳۵ حالی از آن خطّه قلم برگرفت
 داد بگسترد و ستم در نوشت
 بعد بسی گردش چرخ آزمای
 یافته از خطّه صاحب دلی
 عاقبتی نیک سرانجام یافت
 ۹۴۰ عمر بخشنودیء دلها گذار
 سایهء خورشید سواران طلب
 درد ستانی کن و درمان دهی
 گرم شو از مهر و زکین سرد باش
 هر که بنیکی عمل آغاز کرد
 ۹۴۵ گنبد گردنده ز روی قیاس
 حاصل دنیا چو یکی ساعتست
 طاعت کن روی بتاب از گناه
 عذر میآور نه حیل خواستند
 گر بسخن کار میسر شدي

ز نفسش نعل فرس نرم گشت
 بوی نوازش بولایت رسید
 راه بد و رسم ستم برگرفت
 تا نفس آخر از آن بر نگشت
 او شد و آوازهء عدلش بجای
 سگهء بامش رقم عادلّی
 هر که در عدل زد آن نام یافت
 تا ز تو خشنود بود گردکار
 رنج خود و راحت یاران طلب
 تات رسانند بفرمان دهی
 چون مه و خورشید جوانمرد باش
 نیکیء او روی بدو باز کرد
 هست بنیکی و بدی حق شناس
 طاعت کن کز همه به طاعتست
 تا نشوی چون خجلان عذر خواه
 این سخنست از تو عمل خواستند
 کار نظامی بفلسک پر شدي

مقاله سیوم در حوادث عالم و انقلابش

۹۵۰ يك نفس اي خواجهء دامن كشان آستىء بر همهء عالم فشان
 ۲

رنج مشو راحت رنجور باش
 حکم چو بر عاقبت اندیشی است
 مُلک سلیمان مطلب گان کجاست
 حجله همانست که عذارش بست
 ۹۵۵ حجله و بزم اینک تنها شده
 سال جهان گرچه بسی برگذشت
 خاک همان خصم قوی گردنست
 صحبت دنیا که تمنا کند
 خاک شد آنکس که برین خاک زیست
 ۹۶۰ هر ورقی چهرهء آزاده ایست
 ما که جوانی بجهان داده ایم
 سام که سیمرخ پسر گیر داشت
 گنبد گردنده که پاینده نیست
 که ملک جانورانست کند
 ۹۶۵ هست برین فرش دورنگ آمده
 گفت گروهی که بصحرا درند
 و آنکه بدریا در سخنی کشت
 آدمی از حادثه بی غم نیند
 فرض شد این قافله برداشتن
 ۹۷۰ هر که درین حلقه فرو مانده است

يك نفس از محتشمی دور باش
 محتشمی بندهء دریوشی است
 مُلک همانست سلیمان کجاست
 بزم همانست که وامق نشست
 وامق افتاده و عذرا شده
 از سر موئی سر موئی نگشت
 چرخ همان ظالم گردن زنست
 با که وفا کرد که با ما کند
 خاک چه داند که درین خاک کیست
 هر قدمی فرق ملک زاده ایست
 پیر چرا ایم کزو زاده ایم
 گرچه جوان بود پسر پیر داشت
 جز بخلاف تو گراینده نیست
 گاه گل کوزه گرانست کند
 هر کسی از کار بتنگ آمده
 کای خنک آنان که بدریا درند
 نعل در آتش که بصحرا خوشست
 بر تر و بر خشک مسلم نیند
 زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
 شهر برون کرده و ره رانده است

راه روانی که امان می دهند
 ملک رها کن که غرورت دهد
 عمر بباز بچه بسر می بری
 گردش این گنبد باز بچه رنگ
 ۹۷۵ پیشتر از مرتبه عاقلی
 چون نظر عقل بغایت رسید
 غافل بودن نه ز فرزاند گیسست
 غافل منشین ورقی می خراش
 سر مکش از خدمت روشن دلا
 ۹۸۰ خار که همصحبتی گل کند
 روز قیامت که برات آورند
 کای جگر آلوده زبان بستگان
 ریگ تو و آب حیات از کجا
 ریگ زند ناله که حق خورده ام
 ۹۸۵ بر سر خوانی نمکی ریختم
 تا چو هم آگوش غیوران شویم
 حکم چو بر حکم سرشتش کنند
 هر که کند صحبت نیک اختیار
 صحبت نیکان ز جهان دور گشت
 ۹۹۰ دور نگر کز سر نا مردمی
 در عدم از دور نشان می دهند
 ظلمت این سایه چه نورت دهد
 بازی از اندازه بدر می بری
 نازیء باز بچه گرفت این درنگ
 غفلت خوش بود خوشا غافل
 نوبت شادی بنهایت رسید
 غافل از جمله دیوانگیست
 ورنه نویسی قلمی می تراش
 دست مدار از کمر مقبلان
 غالیه در دامن سنبل کند
 بادیه را در عرصات آورند
 آب جگر خورده و دل خستگان
 بادیه و فیض فرات از کجا
 ریگ بریزید نه خون خورده ام
 با حگری چند بیامیختم
 محرم دستینه حوران شویم
 مطرب خلخال بهشتش کنند
 آید روزیش ضرورت بکار
 خوان عسل خانه زنبور گشت
 پر حذرست آدمی از آدمی

راه روانی که امان می دهند
 ملک رها کن که غرورت دهد
 عمر بباز بچه بسر می بری
 گردش این گنبد باز بچه رنگ
 ۹۷۵ پیشتر از مرتبه عاقلی
 چون نظر عقل بغایت رسید
 غافل بودن نه ز فرزاند گیسست
 غافل منشین ورقی می خراش
 سر مکش از خدمت روشن دلا
 ۹۸۰ خار که همصحبتی گل کند
 روز قیامت که برات آورند
 کای جگر آلوده زبان بستگان
 ریگ تو و آب حیات از کجا
 ریگ زند ناله که حق خورده ام
 ۹۸۵ بر سر خوانی نمکی ریختم
 تا چو هم آگوش غیوران شویم
 حکم چو بر حکم سرشتش کنند
 هر که کند صحبت نیک اختیار
 صحبت نیکان ز جهان دور گشت
 ۹۹۰ دور نگر کز سر نا مردمی

و آدمیان را زمین برده اند
 آدمی آنست که اکنون پرست
 مصلحت آن بود که بگریختم
 صحبت کس بویی وفائی نداد
 حق ادب چیست نگه داشتن
 آید روزی که از آن برخورند

معرفت از آدمیان برده اند
 چون فلک از عهد سلیمان پرست
 با نفس هر که در آمیختم
 سایه کس قره‌مائی نداد
 ۹۹۵ تخم ادب چیست وفا کاشتن
 بزرگران مایه که می‌پرورند

حکایت سلیمان پیغمبر علیه السلام

باد سلیمان بچراغی رسید
 تخت برین تختهء مینا نهاد
 برزگری پیر در آن ساده دشت
 در غله‌دان کرم انداخته
 رُسته زهر دانه جوان خوشهء
 منطق مرغان ز سلیمان کشاد
 کین قدرت بود ببايست خورد
 با چو منی مرغ زبانی مکن
 آب نیایی جو دهقان مکار
 زآنکه بکشتیم چه برداشتیم
 تشنه و بی آب چه آری بروز
 فارغم از پرورش خاک و آب

روزی از آنجا که فراغی رسید
 مملکتش رخت بصحرا نهاد
 دید بنوعی که دلش تازه گشت
 ۱۰۰۰ خانه زمشتی غله پرداخته
 دانه فشان گشته بهر گوشهء
 پردهء آن دانه که دهقان کشاد
 گفت جوانمرد که ای پیر مرد
 دام نهء دانه فشانی مکن
 ۱۰۰۵ بیل نداری گل صحرا مزار
 ما که بسیراب زمین کاشتیم
 تا تو درین مزرعهء دانه سوز
 پیر بدو گفت مرغ از جواب

با تر و با خشك مرا نیست كار
 ۱۰۱۰ آب من اينك عرق پشت من
 نیست غم مُلك و ولايت مرا
 آنكه بشارت بخودم مي دهد
 دانه بانبازيء شيطان مكار
 دانهء شايسته ببايد نخست
 ۱۰۱۵ هر نظري را كه بر افروختند
 رخت مسيحا نكشد هر خري
 كرگدني گردهء پيلي خورد
 بحر بصد رُود شد آرام گير
 هست درين دايرهء لاژورد
 ۱۰۲۰ دولتيء بايد صاحب درنگ
 هر نفسي حوصلهء باز نیست
 باز نگويم كه ز خامي بود

دانه زمن پرورش از گردكار
 بيل من اينك سر انگشت من
 تا زيم اين دانه كفايت مرا
 دانه يكي هفتصدم مي دهد
 تا ز يكي هفتصد آيد ببار
 تا گره خوشه كشايد درست
 جامه باندازهء تن دوختند
 محرم دولت نبود هر سري
 مور ز پاي ملخي نگذرد
 رُود بيك سيل بر آرد نفير
 مرتبهء مرد بمقدار مرد
 كز قدرتي ناز نيآيد بتنگ
 هر شكمي حاملهء راز نیست
 بار كُشي كار نظامي بود

مقاله چهارم در حسن رعايت پادشاهان

اي سپر افكندهء مردانگي
 غرهء بملكي كه وفائش نیست
 ۱۰۲۵ پيء سپر جرعهء مي خورگان
 مصحف و شمشير بينداخته

غول به پيغولهء بيگانگي
 زنده بعمری كه بقايش نیست
 دست خوش بازيء سيارگان
 جام و صراحي عوض ساختن

آینه و شانه گرفته بدست
 رابعه با ثالث آن هفت مرد
 ای هنر از مردی تو شرمسار
 ۱۰۳۰ چند کنی دعوی مرد افگنی
 گردن عقل از هنر آزاد نیست
 تازه شد این آب نه در جوی تست
 چرخ نه محضر نیکی پسند
 جز گهر نیک نباید نمود
 ۱۰۳۵ نیست مبارک ستم انگیزتن
 رفت بسی دعوی ازین پیشتر
 داد کن از همت مردم بترس
 همت از آنجا که نظرها کند
 همت آلوده آن یک دو مرد
 ۱۰۴۰ همت چندین نفس بی غبار
 راه روانی که ملایک نیند
 تیغ ستم دورکن از راه شان
 دادگری شرط جهانداري است
 هر که درین خانه شبی داد کرد
 ۱۰۴۵ پیر زنی را ستمی در گرفت

چون زن رعنا شده گیسو پرست
 گیسوی خود را بنگر تا چه کرد
 از هنر بیوه زنی شرم دار
 کم زن و تن زن که کم از یک زنی
 هیچ هنر خوبتر از داد نیست
 نغز شد این خال نه بر روی تست
 نیک در اندیش ز چرخ بلند
 سود توان کرد برین مایه زود
 آب خود و خون کسان ریختن
 تا دوسه همت بهم آید مگر
 نیم شب از تیر تظلم بترس
 خوار مدارش که اثرها کند
 با تن محمود ببین تا چه کرد
 با تو ببین تا چه کند وقت کار
 در ره کشف از کشفی گم نیند
 تا نخوری تیر سحرگاه شان
 شرط جهان بس که ستمکاری است
 خانه فردای خود آباد کرد
 حکایت پیر زن با سلطان سنجر
 دست زد و دامن سنجر گرفت

از تو همه ساله ستم دیده ام
 زد لکدي چند فرا روي من
 موي کشان بر سر کويم کشيد
 مهر ستم بر در خاتم نهاد
 بر سر کوي تو فلان را بکشت
 اي شه ازین بيش زبوني کجاست
 عربده با پير زني چون کند
 پير زنان را بجنایت برند
 ستر من و عدل تو بر داشتست
 هيچ نماند از من و از روح من
 با تو بود روز شمار اين شمار
 وز ستم آزاد نمي بينمت
 از تو بما بين که چه خواري رسد
 بگدر کين غارت ايخاز نيست
 دست بدار از سلهء پير زن
 شاه مشو چونکه تباهي کني
 حکم رعيت برعايت کند
 دوستيش در دل و در جان نهند
 تا توئي آخر چه هنر کرده
 مملکت از داد پسندي گرفت

کاي ملک آرم تو کم دیده ام
 شکنهء مست آمده در کوي من
 بي گنه از خانه بروم کشيد
 در ستم آباد زمام نداد
 ۱۰۵۰ گفت فلان نيم شب اي کوژ پشت
 خانهء من برد که خوني کجاست
 شکنه بود مست که او خون کند
 رطل زنان دخل ولايت برند
 آنکه درين ظلم نظر داشتست
 ۱۰۵۵ کوفته شد سينهء مجروح من
 کر ندهي داد من اي شهر يار
 داوري و داد نمي بينمت
 از ملکان قوت و ياري رسد
 مال يتيمان ستدن ساز نيست
 ۱۰۶۰ بر سلهء پير زنان ره مزن
 بندهء و دعويء شاهي کني
 شاه که ترتيب ولايت کند
 تا همه سر بر خط فرمان نهند
 عالم را زير و زبر کرده
 ۱۰۶۵ دولت ترکان که بلندي گرفت

چونکه تو بيدادگري پروري
 مسكن شهري ز توي خانه شد
 زآمدن مرگ شماري بكن
 عدل تو قنديل شب افروز تست
 ۱۰۷ پير زنان را بسخن شاد دار
 دست بدار از سر بچارگان
 چند زني تير بهر گوشه
 فتح جهان را تو كويد آمدي
 شاه بدآني كه جفا كم كني
 ۱۰۷ رسم ضعيفان بتو نازش بود
 گوش بدريوزه انقباس دار
 سنجر كاقليم خراسان گرفت
 داد درين دور پر انداختست
 شرم درين طارم ازرق نمايد
 ۱۰۸ خيز نظامي ز حد افرونگري

تُرک نه هندوي غارتگري
 خرمن دهقان ز توي دانه شد
 مي رسد دست حصاري بكن
 مونس فردي تو امروز تست
 وين سخن از پير زني ياد دار
 تا نخوري ناچرخ غم خوارگان
 غافلي از توشه بي توشه
 نز پيء بيداد پديد آمدي
 گردگران ريش تو مرهم كني
 رسم تو بايد كه نوارش بود
 گوشه نشيني دوسه را پاس دار
 كرد زيان كين سخن آسان گرفت
 در پر سيمرغ وطن ساختست
 آب درين خاك معلق نمايد
 بر دل خونا به شده خونگري

مقاله پنجم در عجز آدمي و اختلاف او

روز خوش عمر بشب خوش رسيد
 صبح بر آمد چه شوي مست خواب
 بگذر از اين بي كه جهان گيري است
 خاك بباد آب باخش رسيد
 كز سر ديوار گذشت آفتاب
 حكم جواني مكن اين پيري است

گان نمکش نیست کزین پیش بود
 آبله شد دست و ورم گشت پای
 پای فروکش که بس آسایش است
 بهتر از آسودگی آسودگی
 لاله سیراب تو زردی گرفت
 تازی و ترک آمده در ترک‌تاز
 روز جوانی ادب آموز تست
 خود نشود پیر درین بند بود
 آمده پیری و جوانیش برد
 پیری و صد عیب چنین گفته اند
 موی سپید آیت نومی‌دی است
 نیست مرا یا رب گوئی کراست
 جای دریغست دریغی بخور
 پیری تلخست و جوانی خوشست
 گم شدنش جای تأسف بود
 تا نشوی پیر ندانی که چیست
 پیر شود بشکندش باغبان
 هیزم خشک از پیء خاکسترست
 سنگ سیاه صیقل زر بود
 شب شد و اینک سحر آمد مخسپ

خشک شد آن دل که ز غم ریش بود
 ۱۰۸۵ شیفته شد عقل و تبه گشت رای
 با تو زمین را سر بخشایش است
 چیست درین پاکی و آلودگی
 چشمه مهتاب تو سردی گرفت
 موی بمویت ز حبش تا طراز
 ۱۰۹۰ پیر دو مویی که شب و روز تست
 گر تو جوان تر بهمان چند بود
 پرده گل باد خزانیش برد
 عیب جوانی نپذیرفته اند
 دولت اگر دولت جمشیدی است
 ۱۰۹۰ ملک جوانی و نکوئی کراست
 رفت جوانی بتغافل بسر
 گرچه جوانی همه چون آتشست
 گم شده هر کس که چو یوسف بود
 فارغی از قدر جوانی که چیست
 ۱۱۰ شاهد باغست درخت جوان
 شاخ گل از بهر گل نو برست
 موی سیاه غالیه سر بود
 عهد جوانی بسر آمد مخسپ

- آتش طبع تو چو کافور خورد
۱۱۰۵ چونکه هوا سرد شود يك دو ماه
کازري از رنگ رزي دور نيست
کازر کاري صفت آب شد
رنگ خرسست اين گره لاژورد
چونکه هوا را جوي از رنگ نيست
۱۱۱۰ چون شب و چون روز دورنگي مدار
در کمر کوه ز خوي دورنگ
تاي اين رنگي و رومي تراست
تا چو عروسان درخت از قياس
داري از اين خوي مخالف بسيم
۱۱۱۵ آن خور و آن پوش چو شير و پلنگ
تا شکمي نان و دمي آب هست
نان اگر آتش ننهاند ترا
و آنکه زني نان سگان را اصلا
آتش اين خاک خم آب کرد
۱۱۲۰ گر نه درين دخمه زندانيان
گرگ دمي يوسف جاني چراست
از پيء مشتتي جو گندم نماي
نان خورش از سينهء خود کن چو آب
- مشك ترا طبع چو کافور کرد
برف سپيد آرد ابر سياه
کلبهء خورشيد و مسيحا يکيست
رنگ رزي پيشهء مهتاب شد
عيسي از آن رنگري پيشه کرد
جمله هوا را بجوي سنگ نيست
صورت روي دل رنگي مدار
پشت بر يدست ميان پلنگ
داغ جهولي و ظلوي تراست
گاه قصب پوشي و گاهي پلاس
گرمي و صد جبه و سروي و هيچ
کاوري آن را همه ساله بچنگ
بر سر هر کاسه مکن کفچه دست
آب و گيا را که ستاند ترا
به که خوري چون خر عيسي گيا
نان ندهد تا نبرد آب مرد
بي تپش است آتش روحانيان
شير دلي گربهء خواني چراست
دانهء دل چون دل گندم مساي
وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاك بخور نان بخيلان مخور
 ۱۱۲۵ بر دل و دست همه خاري بزن
 خاك نه زخم ذليلان مخور
 تن مزن و دست بكاري بزن
 به كه بكاري بكني دست خوش
 تا نشوي پيش كسي دست كش

حكايت پير خشت زن

در طرف شام يكي پير بود
 پيرهن خود زگيا بافتي
 تيغ زنان چون سپر انداختند
 ۱۱۲ هر كه جز آن خشت نقابش نبود
 پير يكي روز در آن كار و بار
 كين چه زبوني و سرافكندگيست
 خيز بزن بر سر اين خاك تيغ
 قالب اين خشت در آتش فكن
 ۱۱۳ چند كلوخي بتكلف كني
 خويشتن از جمله پيران شمار
 پير بدو گفت جواني مكن
 خشت زدن پيشه پيران بود
 دست بدين پيشه كشيدم كه هست
 ۱۱۴ دست كش كس نيم از بهر گنج
 از پيء اين رزق وبالم مكن
 چون پري از خلق طرف گير بود
 خشت زدي روزي از آن يافتي
 در لحد آن خشت سپر ساختند
 گرچه گنه كرد عذابش نبود
 كار فزايش در افزود كار
 كاه و گل اين پيشه خر بندگانست
 كز تو ندارند يكي نان دريغ
 خشت تو از قالب ديگر بزن
 در گل و آبي چه تصرف كني
 كار جوانان بچوانان گذار
 در گذر از كار گراني مكن
 بار كشي كار اسيران بود
 تا نكشم پيش تو يك روز دست
 دست كشي مي خورم از دست رنج
 گر نه چنينست حلام مكن

با سخن پیر ملامتگرش گریان گریان بگذشت از سرش

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست	گر نه برواین همه لعبت که هست
دیدهء دل محرم این پرده ساز	تا چه برون آید ازین پرده راز
کز پس این پردهء زنگارگون	غایتیانند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته	بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه و پرکار نیست	کز خط این دایره پرکار نیست
این دوسه مرکب که بزیر کرده اند	از پیء ما دست گزین کرده اند
پیشتر از جنبش این تازگان	نو سفران و کهن آوازگان
۱۱۵۰ پایگه عشق نه ما کرده ایم	دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند	هر دو بفترک تو بر بسته اند
نیست جهان را چو تو همخانهء	مرغ زمین را ز تو به دانهء
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش	بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس بر که مسیحاى تست	زیر تو پر دارد و بالای تست
۱۱۵۵ یا ز قفس چنگل او کن جدا	یا قفس خویش بدو کن رها
تا بنه چون سوي ولایت برد	در پر خویشست بحمايت برد
چون گذری زین دوسه دهلیز خاک	لوح ترا از تو بشویند پاک
ختم سپیدی و سیاهی شوي	محرم اسرار آلهی شوي
سهل شوي در قدم انبیا	کحل شوي در حرم کبریا

نیمه ره يك نفس دل شد دست
 كعبهء جان در حرم دل نهاد ✓
 گرد كلیم سیه تن مگیر
 رنگ رز جامهء مس کیمیاست ✓
 هم دل و هم دل که سخن با دلست
 خواجهء عقل و ملك جان شوي ✓
 نافه صفت تن بدرستی سپار
 حکم بر ابریشم و باشامه نیست
 رُقش از آن نام زد دوستیست
 گشت پراگنده چو پوشد حریر
 گر گهري بر شکم سنگ ساز
 گه چو سحر زخمه گه آه باش
 هر چه عنا پیش عنایت فزون
 پیشتر از راه عنائی رسید
 و آنکه ترا عافیت آید بلاست
 تلخیء می مایهء شیرینی است
 شمع شو از خوردن خود شاد باش
 خازنیء راحتها رنج راست
 در عقب رنج بسی راحتست
 تا نکشاید گرهی دیگر

۱۱۶۰ راه دو عالم که دو منزل شد دست
 آنکه اساس تو برین گل نهاد
 نقش قبول از دل روشن پذیر
 سرمه کش دیدهء نرگس صباست
 تن که بود ریزش مشتی گلست
 ۱۱۶۵ بندهء دل باش که سلطان شوي
 نرمیء دل می طلبی نیفه وار
 ای که ترا به زخمش جامه نیست
 خوبیء آهو زخمش پوستیست
 مشک بود درخمش آرام گیر
 ۱۱۷۰ گر شکری با نفس تنگ ساز
 گاه چومه نعل سحرگاه باش
 بارِ عنا کش بشب قیرگون
 زاهل وفا هر که بجائی رسید
 نزل بلا عافیت انبیاست
 ۱۱۷۵ زخم بلا مرهم خود بینی است
 شیر شو از بند خود آزاد باش
 خازنیء اژدرها گنج راست
 رنج ز فریاد بری ساختست
 چرخ نبندد گرهی بر سرت

۱۱۸۰ هر سفری کز ره آزادیست شهنه غم پیش روشادی است

حکایت صیاد و سگ و رویه

صیدگری بود عجب تیز بین	مرحله پیمای مراحل گزین
شیر سگی داشت که چون بوگرفت	سایه خورشید بر آهو گرفت
سهم زده کرگدن از گردنش	گور ز دندان گوزن افگنش
در سفرش مونس و یار آمده	چند شبانروز بکار آمده
۱۱۸۵ بود دل مهر فروزش بدو	پاس شب و روزی روزش بدو
گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد	مرد در آن غم جگر گریه خورد
گفت درین ره که میان قضاست	پای سگی را سر شیر بهاست
گرچه در آن غم جگر از جان گرفت	هم جگر خویش بدندان گرفت
صابریء کآن نه باو بود کرد	هر جو صبری درمی سود کرد
۱۱۹۰ طنز کنان روبهی آمد ز دور	گفت صبور می مکن ای نا صبور
می شنوی کآن هنری تک نماند	باد بقای تو گر آن سگ نماند
دی که ز پیش تو به تخجیر شد	تیز تکی کرد و عدم گیر شد
این که سگ امروز شکار تو کرد	تا دو مهت بس بود ای شیر مرد
خیز و کبابی بدل ریش ده	مغز تو خور پوست بدرویش ده
۱۱۹۵ چرب خورش بود ترا پیش ازین	روبه فریه نخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضایی ما	رست مزاج تو ز صفرای ما
دوری ازو این چه وفاداریست	غم نخوری این چه جگرخواریست

صیدگرش گفت شب آبستنست
شاد بر آتم که درین دیر تنگ
این همه میری و همه بندگی ۱۲۰۰

انجم و افلاک بگشتن درند
شاد دلم زآنکه دل من غمیست
گرگ مرا حالت یوسف رسید
گرمستدندش ز من ای حیلہ ساز
او بسخن در که بر آمد غبار ۱۲۰۵

آمد و گردش دوسه جولان گرفت
گفت باین خورده که دیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد
هر که یقینش بارادت کشد
راه یقین جوی زهر حاصلی ۱۲۱۰
پای برفتار یقین سر شود

گر قدمت شد بزمین استوار
هر که یقین را بتوکل سرشت
گشته خوانم مگس کس نشد
۱۲۱۵ روزی تو باز نگردد ز در

بر در او شوکه ازینان به اوست
از من و تو هر که بر آن درگذشت

این غم یکروزه برای منست
شادی و غم هر دو ندارد درنگ
هست درین قالب گردندگی
راحت و محنت بگذشتن درند
کآمدن غم سبب خرمیست
گرگ نیم جامه نخواهم دید
با چو تو صیدی بمن آرند باز
گشت سگ از بره گرگ آشکار
نیفقه روباه بدندان گرفت
روبه داند که چو شیر آمدم
کرده روباه یقین تو شد
خاتم کارش بسعادت کشد
نیست مبارک تر ازین منزلی
سنگ به پندار یقین زر شود
گرد ز دریا نم از آتش بر آر
بر کرم الرزق علی الله نیست
هر که به پیش آمدش از پس نشد
کار خدا کن غم روزی مخور
روزی از خواه که روزی ده اوست
هیچ کسی بی غرضی و انگشت
k

ما همه پائیم گرایشان سرند
 رنگ عسل درمی ناب افکنند
 روزی ده ساله چه باید نهاد
 قسمت روزی بازل ساختند
 آن خوری اینجا که ترا داده اند
 بیشتر از روزی خود کس نخورد
 روزی و دولت نفزاید بجهد
 جهد تومی باید و توفیق نیز
 گرمی و توفیق تو بحریش کرد

اهل نفس طایفه دیگرند
 چون سر سجاده بر آب افکنند
 ۱۲۲۰ عمر چو یک روزه قرارت نداد
 صورت مارا که عمل ساختند
 روزی از آجات فرستاده اند
 زآنکه درین دایره لاژورد
 جهد برین کن که برینست عهد
 ۱۲۲۵ تا شوی از جمله عالم عزیز
 جهد نظامی نفسی بود سرد

مقاله هفتم در مرتبت آدمی بر جمله حیوان

نازگشت هم فلک و هم زمین
 برتر از آن شد که تو پنداشتی
 شیر بخوردي که شکر خورده
 نیکوئی افزون تر ازین چون شود
 نغز نگاریت نگاریده اند
 گوهر تن بر کمرت بسته اند
 آهوی فربه ندود با نزار
 مرغ علف خواره دام تو اند
 کم خور و کم گوی و کم آزار باش

ای بزمین بر چو فلک نازنین
 کارتو زانجا که خبر داشتی
 اول از آن دایه که پرورده
 ۱۲۳۰ نیکوئیت باید کافزون شود
 از سر آن خام که خاریده اند
 رشته جان بر جگرت بسته اند
 به که ضعیفی که درین مرغزار
 جانورانی که غلام تو اند
 ۱۲۳۵ چون تو همائی شرف کار باش

هر چه تو بینی ز سپید و سیاه
 جغد که خشو نیست با فسانه در
 هر که درین پرده نشانش هست
 گرچه ز بحر تو بگوهر کم اند
 ۱۲۴۰ بیش و کمی را که کشتی در شمار
 نیک و بد ملک بکار تو اند
 کفش دهی باز دهادت کلاه
 خیز و مکن پرده دری صبح وار
 چند پری چون مگس از بهر قوت
 ۱۲۴۵ پردگیانی که جهان داشتند
 از ره این پرده فزون آمدی
 دل که نه در پرده و داعش مکن
 شعبده بازی که درین پرده هست
 دست جزین پرده بجائی مزن
 ۱۲۵۰ بشنو ازین پرده و بیدار شو
 جسم ترا پاك تر از جان کنی
 مرد بزدان شرف آرد بدست
 کار دل و پایه جان یافتن
 نیم طبایع بر ریاضت شمار
 ۱۲۵۵ تا ز ریاضت بمقامی رسی
 بر سر کاریست درین کارگاه
 بلبل گنجیست بویرانه در
 در خون تن قیمت جانیش هست
 چون تو همه گوهریء عالم اند
 رنج بقدر دیتش چشم دار
 در بد و نیک آینه دار تو اند
 پرده دری پرده در زدت چو ماه
 تا چو شبیت نام شود پرده دار
 در دهن این تنهء عنکبوت
 راز تو از دیده نهان داشتند
 لاجرم از پرده برون آمدی
 هر چه نه در پرده سماعش مکن
 بر سر ت این پرده ببازی نیست
 خارج این پرده نوایی مزن
 خلوتیء پردهء اسرار شو
 چونکه چهل روز بزدان کنی
 یوسف ازین روی بزدان نشست
 جز بر ریاضت نتوان یافتن
 زر طبیعت بر ریاضت سپار
 کت بکسی در کشد از نا کبی

سگه اخلاص بنامت شود	توسنيء طبع چورامت شود
قصه آهنگر و عطار شد	عقل و طبیعت که ترا یار شد
و آن ز وفا غالیه بویت کند	کین ز تیش آبله رویت کند
در قفس مرگ حیاتیت هست	در بنده عقل لجاتیت هست
قافله سالار سعادت بود	۱۲۶۰ هرچه خلاف آمد عادت بود
ترك هوا قوت پیغمبر است	سر ز هوا تافتن از سرور است
کفش بیآور که بهشت آن تست	گر نفسی نفس بفرمان تست
بندهء دین باش نه مزدور دیو	از جرس نفس بر آور گریو
تا رهی از کش مکش رستخیز	در حرم دین بحماییت گریز
بوی نبی شحنهء بو طالبست	۱۲۶۵ ز آتش دوزخ که چنان غالبست
درع پناهفندهء روشن دلان	هست حقیقت نظر مقبلان

حکایت فریدون با آهو

رفت فریدون بتماشا برون	صبحدمی با دوسه اهل درون
آهوکی دید فریدون شکار	چون بشکار آمد در مرغزار
چشم و سربینی بشفاعتگری	گردن و گوشي ز خصومت بری
از نظر شاه برون رسته بود	۱۲۷۰ گفتی از آنجا که نظر جسته بود
کش همگی بستهء آن صید شد	شاه بدان صید چنان قید شد
پشت کمان چون شکمش نرم کرد	رخش برو چون جگرش گرم کرد
رخش بآن پویه بگردش نگشت	تیر از آن مایه ازو در گذشت

گفت برخش آن تڭ دینت کجاست
 خورده این خرده گیا خواره اید
 هست نظرگاه تو ای بی زبان
 بر سر درع تو چه پیکان زند
 بیرق او جز کف خنیاگران
 تا شوی از داغ بلندان بلند
 خدمت کردن شرف آدمیست
 خدمتی از عهد پسندیده تر
 تا نشوی عهد شکن جهد کن
 از سر تا دم کمری پیش نیست
 کز سر خدمت همه تن شد سپر
 در ره خدمت کمری می کشد
 از کمر خدمت زنبور یافت
 از پی خدمت چو کمر بسته

گفت بتیر آن پر کینت کجاست
 ۱۲۷۵ هر دو درین باره نه بس پاره اید
 تیر زبان شد همگی بی زبان
 در کنف درع تو جولان زند
 خوش نبود با نظر مهتران
 داغ بلندان طلب ای هوشمند
 ۱۲۸۰ صورت خدمت صفت مردمیست
 نیست بر مردم صاحب هنر
 دست وفا در کمر عهد کن
 گنج نشین مار که درویش نیست
 از پی آن گشت فلک تاج سر
 ۱۲۸۵ هر که زمام هنری می کشد
 شمع که او خواجگی نور یافت
 خیز نظامی که نه بر بسته

مقاله هشتم در خیر آفرینش و بزرگواری عقل

کآب نخوردند ز دریای جود
 در ره این خاك غباری نبود
 لعبتی از پرده بدر نآمده
 کن مکن عدل نه پیدا هنوز

پیشتر از پیشتران وجود
 در کف این مُلک بسیاری نبود
 ۱۲۹۰ وعده تاخیر بسر نآمده
 کش مکشی بود در اعضا هنوز

فیض کرم کرده مواسای خویش
حالی از آن قطره که آمد برون
ز آب روان گرد بر انگیزند

۱۲۹۵ چونکه تو بر خیزی ازین کارگاه

ای خنک آن شب که جهان بی تو بود
چشم فلک فارغ ازین جست و جوی
تا تو درین ره نهادهی قدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت
۱۳۰۰ فارغ از آبستنی روز و شب

طالع جوزا که کمر بسته بود
مه که سیه روی شدی در زمین
زهره هنوز آب درین گل نریخت
از تو مجرّد زمی و آسمان

۱۳۰۵ تا بتو طغرای جهان تازه گشت
از بر چشم تو کواکب پرست
بود مه و سال ز گردش بری

روی جهان کاینه پاک شد
مشعله صبح تو بر دی بشام
۱۳۱۰ خاک زمین در دهن آسمان
بر فلکت میوه جان گفته اند

قطره افکنده ز دریای خویش
گشت روان این فلک نیلگون
جوهر تو زان عرض آمیختند

باشد بر خاسته گردی ز راه

نفس تویی صورت و جان بی تو بود
گوش زمین رسته ازین گفت و گوی
شکر بسی داشت وجود از عدم

خاک سراسیمه غباری نداشت
نامیه غنّین و طبیعت عزب

از ورم رنک زدنت رسته بود
طشت تو رسواش نکردی چنین
شهیر هاروت ببابل نریخت

تو بکنار و غم تو در میان
هر دو جهان از تو پر آوازه گشت
کوکبه مهّد کواکب شکست

تا تو نکردیش تعریفگری
زین نقیّی چند خلل ناک شد
صادق و کاذب تو نهادیش نام

گر نه چرا پیش تو بندد میان
می شنویش این بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بهست
 لاف بسی شد که درین لافگاه
 خود تو کفی خاک بجای دهی
 ۱۳۱۵ ای تو ببالای زمین زیر زنج
 روغن مغز تو که سیمایی است
 تات چو فندق نکند خانه تنگ
 روز و شب از قاقم و قندز جداست
 گربه نه دست درازی مکن
 ۱۳۲۰ شیر فگندست برین ره لعاب
 گر فلکت عشوه آبی دهد
 تیز مران کاب فلک خورده
 تا نشوی تشنه بتدبیر باش
 یوسف تو تا زیر چاه بود
 ۱۳۲۵ بر درج چرخ کبود آمده
 این همه صفرای تو با روی زرد
 پیه تو چون روغن صد ناله بود
 خوان بره دیده درین هفت خوان
 آتش در خرمن خود می زنی
 ۱۳۳۰ می تلک و می تازه دوران تراست
 این دوسه روزی نشوی جام گیر

جل ز سگ و تو بره از خر بهست
 بر تو جهان بد بجوی خاک راه
 یک درمی گل بجای دهی
 جای تو هم زیر زمین همچو گنج
 سرد باین فندق سنجایی است
 بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
 این دله بیسه پلنگ ازدهاست
 با دله ده دله بازی مکن
 سر چو گوزان چه نهی سوی آب
 تا نفربی که سرایی دهد
 آب دهن خور که نمک خورده
 سوخته خرمن چو تباشیر باش
 مهر آلهیش نظرگاه بود
 چونکه بدین چاه فرود آمده
 سرکه ابروی تو کاری نکرد
 سرکه ده ساله در آبرو چه سود
 آب مریز از پی این هفت نان
 دولت خود را بلکد می زنی
 کار بفرمان تو فرمان تراست
 خوش خور و خوش خسپ و خوش آرام گیر

هم بتو بر سخت جفا کرده اند
 کُند شده پای و میان گشته کوز
 لاجرم اینجا دغل مطیخی
 ۱۳۳۵ پر شده گیر این شکم از آب و نان
 گر بخورش بیش کسی زیستی
 عمر کمست از پیء این پر بهاست
 کم خور و بسیاریء راحت نگر
 عقل تو با خرده چه آزار داشت
 ۱۳۴۰ حرص ترا عقل بدآن داده اند
 حرص تو از فتنه بود نا شکیب
 ترسم ازین پیشه که پیشست کنند
 کز بد و نیکی که بدین محضرنند

ز آن رسنت سست رها کرده اند
 سوختهء خرمن خویشی هنوز
 روز قیامت علف دوزخی
 ای سبک آنگاه نباشی گران
 هر که بسی خورد بسی زیستی
 قیمت عمر از کمیء عمر خاست
 بیش خور و بیش جراحت نگر
 حرص ترا بر سر این کار داشت
 گان بخوری کت نفرستاده اند
 بگذر ازین ابله زیرک فریب
 رنگ پذیرندهء خویشست کنند
 رنگ پذیرندهء یکدیگرند

حکایت عطار و طرار و روباه

میوه فروشی که یمن جاش بود
 چشم ادب بر سر ره داشتی ۱۳۴۵
 کیسه بُری چند شگرفی نمود
 دیده همی زد چو شتابش گرفت
 خفتن آن گرگ چو روبه بدید
 کیسه بُر آن خواب غنیمت شمرد

روبهکی خازن کالاش بود
 کلبهء عطار نگه داشتی
 هیچ قوامیش نمی کرد سود
 خفت و بخفتن دل خوابش گرفت
 خواب درو آمد و سر در کشید
 آمد و آن کیسه غنیمت ببرد

۱۳۵۰ هرکه درین راه کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه
کار نظامی بس اگر خفتنست
وقت بترك همگی گفتنست

مقاله نهم در ترك مونت دنیاوی

ای ز شب وصل گرانمایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم
چون ملک آن عزم شد آمد کنند
۱۳۵۵ گر ملکی عزم ره آغاز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست
از پیء آنست که شد پیش بین
مور که مردانه صفی می کشد
آدمی غافل اگر کور نیست
۱۳۶۰ هرکه جهان خواهد که آسان خورد
خرمن و تو هرکه درین طاعتند
همت کس عاقبت اندیش نیست
منزل آن گر فلکش بیشی است
کیست بهر نوع که بینم بسی
۱۳۶۵ کامه وقت ارچه ز جان خوشترست
ما که ز صاحب خبران دلیم
ز آمدنی آمده مارا اثر

وز علم صبح گران سایه تر
خیز که بر پای نکوتر علم
نقل بنه پیشتر از خود کنند
زین بنوا تر سفری ساز کن
توشه فردای خود اکنون فرست
خانه زنبور پر از انگبین
از پیء فردا علفی می کشد
کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
تابستان را بزمستان خورد
صیرفیء جوهر یک ساعتند
پیش کشی تا نفسی پیش نیست
منزلت عاقبت اندیشی است
عاقبت اندیش تر از ما کسی
عاقبت اندیشی از آن خوشترست
گوهرئیم ارچه ز کان گلیم
وز شدنیهها شده صاحب خبر

خوانده بجان ریزه اندیشناک
 کس نه درین داغ تو بودی و من
 ۱۳۷۰ خاک تو آن روز که می پختند
 خاک تو آمیخته رنجهاست
 قیمت این خاک بواجب شناس
 منزل خود بین که کدامست راه
 آمدن این سفرت رای چیست
 ۱۳۷۵ اول کین ملک بنامت نبود
 کار همای حلی داشتی
 گرچه پر عشق تو غایت نداشت
 بنده شدی قصد زمین ساختی
 تا که چو تنگ آئی ازین تنگنای
 ۱۳۸۰ گرچه مجرد شوی از هر کسی
 جز بتردد سر و کاریت نیست
 مفلس بخشنده توئی گاه جود
 بگذر ازین مادر فرزند گُش
 در پدر خود نگر ای ساده مرد
 ۱۳۸۵ منتظر راحت نتوان نشست
 گر نفسی طبع نواز آمدی
 غم خور و بنگر ز کدامین گلی

ابجد نُه مکتب ازین لوح خاک
 نویر این باغ تو بودی و من
 از پیء معجون دل آمیختند
 در دل این خاک بسی گنجهاست
 خاک سپاسی مکن ای نا سپاس
 و آمدن و رفتن ازین جایگاه
 باز شدن حکمت آنجای چیست
 وین ده ویرانه مقامت نبود
 اوج هوای ازلی داشتی
 راه ابد نیز نهایت نداشت
 سایه برین آب و گل انداختی
 دامن خورشید کشی زیر پای
 بر سر این نیز نمایی بسی
 بر سر یک رشته قراریت نیست
 تازه دیرینه توئی در وجود
 آنچه پدر گفت بدان دار هُش
 سنت او گیر و ببین آنچه کرد
 کآن بچنین عمر نیاید بدست
 عمر ببازی شده باز آمدی
 شاد نشست به کدامین دلی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش
 ما ز پیء رخ پدید آمدیم
 ۱۳۹۰ با ستد و داد جهانی که هست
 زآمدنت رنگ چرا چو می است
 تا کی و تا کی بود این روزگار
 شک نه در آن شد که عدم هیچ نیست
 تیز مپر چون بدرنگ آمدی
 ۱۳۹ وقت بیاید که روارو زنند
 کوژه کنند این دل افکنده را
 ای که ز امروز نه شرمسار
 این همه محنت که فرایش ماست
 مرکب این بادیه دینست و بس
 ۱۴۰۰ سختی ره بین و مشو مست از آن
 آینه جهد فرایش دار
 عذر ز خود بین و قبول از خدای

این نه منم آن نه تو آزاد باش
 نز جهت گفت و شنید آمدیم
 راست بداریم بجای که هست
 گآمدنت را شدنی در پی است
 زآمدن و رفتن بی اختیار
 شک بوجودست که هم هیچ نیست
 زود مرو دیر بچنگ آمدی
 سگه ما بردم نو زنند
 باز هم آرند پراگنده را
 آخر از آن روز یکی شرم دار
 اینت صبورا که دل ریش ماست
 چاره این کار همینست و بس
 مست گمانی مکن ای سخت جان
 در نگر و پاس رخ خویش دار
 جمله ز تسلیم قدر در میآی

حکایت زاهد خراباتی

مسجدی بسته آفات شد
 نامزد کوی خرابات شد
 می بدهن برد و چو می می گریست
 کای من بیچاره مرا چاره چیست
 ۱۴۰۰ مرغ هوا در دلم آرام کرد
 دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا ره زن اوقات بود
 طالع بد بود بد اختر شدم
 چشم ادب زیر نقاب از منست
 ننگ جهان بر منی مهجور باد
 ۱۱۴۰ گرنه قضا بود من ولات کی
 همت از آنجا که نظر کرده بود
 کین روش از راه قضا دور دار
 بر درِ عذر آیی و گنه را بشوی
 چون تو روی عذر پذیرت برند
 ۱۱۴۵ سبزه چریدن ز بر خاک بس
 تا نبرد خوابت ازو کوشه کن
 خوش نبود دیده بخواب در
 دین که ترا دید چنین مست خواب
 خیز نظامی که فلک بر نشست
 خانه اصلیم خرابات بود
 نامزد کوی قلندر شدم
 کوی خرابات خراب از منست
 گرد من از دامن من دور باد
 مسجدی و کوی خرابات کی
 گفت جوانی که در آن پرده بو
 چون تو قضا را بجوی صد هزار
 آنکه ازین گونه حدیثی بگویی
 ور نه خود آیند و اسیرت برند
 نیشکر سبز تو افلاک بس
 اندکی از بهر عدم توشه کن
 زنده و مرده بیکی خواب در
 چهره نهان کرد بزیر نقاب
 هم سر اینجا چه شوی پای بست

مقاله دهم در نمودار آخر الزمان و علامات آن

۱۱۴۰ ای فلک آهسته تر این دور چند
 از پس هر شام گهی چاشتت است
 در طبقات زمی افکند بیم
 شیفتن خاک سیاست نمود
 وی زمی آسوده تر این جور چند
 آخر بر داشت فرو داشتت است
 زلزله الساعه شی عظیم
 حلقه زنجیر فلک را چه بود

باز تن شیفته در هم شکست
 ۱۴۲۵ تا که گروهست زهی در میان
 شام ز رنگ و سحر از بوی رُست
 خاک در چرخ برین می زند
 حادثه چرخ کمین بر کشاد
 پیر فلک خرقه نخواهد درید
 ۱۴۳۰ چرخ بزیر آید و یکتا شود
 رسته شود هر دوسر از درد ما
 هم فلک از شغل تو ساکن شود
 شرم گرفت انجم و افلاک را
 ما صفت شد فلک حلقه وار
 ۱۴۳۵ ای جگر خاک بخون از شما
 خاک درین چنبره غم چراست
 گر بتوانند کمین ساختن
 دامن ازین چنبره دردناک
 خرقه انجم ز فلک بر کشند
 ۱۴۴۰ بر سر خاک از فلک تیز گشت
 جنبش او را که درو کارهاست
 سر بجهد چونکه بخواد شکست
 دشمن تست این صدف مشک رنگی

شیفته زنجیر بخواد گسست
 باز کشاید کمر آسمان
 چرخ ز چوگان زهی از گوی رست
 چرخ میان گرد زمین می زند
 یک دیک اندام زمین بر کشاد
 مهره گل رشته بخواد برید
 چرخ زنان خاک ببالا شود
 پاک شود هر دوره از گرد ما
 هم زهی از مکر تو ایمن شود
 چند پرستید کفی خاک را
 خاک خورد مار سرانجام کار
 کیست درین خاک برون از شما
 رنگ خُش ازرق ماتم چراست
 این گل ازین خُم بدر انداختن
 پاک بشویند بهفت آب و خاک
 خط خرابی بجهان در کشند
 واقعه سخت بخواد گذشت
 جنبش اطراف نمودارهاست
 وین جهش آموز درین خاک هست
 دیده پر از گوهر و دل پر نهنگی

این نه صدف گوهر تنهائی است
 هر که درو دید دماغش فسرد ۱۴۴۵
 لاجرمش نور نظر هیچ نیست
 راه عدم را نپسندیده
 پای ترا درد سري مي رسان
 گر بفلك بر شود از زر و زور
 ۱۴۵۰ در نتوان بستن ازین کوي در
 باش درین خانه زندانیان
 چند حدیث فلك و یاد او
 از فلك و راه مجرّش مرنج
 بر پر ازین گنبد دولاب رنگ
 ۱۴۵۵ وهم که باریک ترین رشته ایست
 عاجزیء وهم خجل روی بین
 بر سر موئی سر موئی بگیر
 چون به ازین پایه بدست آوری
 پشتهء این گل چو وفا دار نیست
 ۱۴۶۰ هر علمی جای صد افگندگیست
 گر هنری طعنهء شهری درو
 آتش صبحی که درین مطبخست
 مه که چراغ فلکی شد تنش

کین صدف گوهر بینائی است
 دیده چو افعی بزمرد سپرد
 دیده هزارست بصر هیچ نیست
 زآنکه بچشم دگران دیده
 ره نتوان رفت پاي کسان
 گور بود بهرهء بهرام گور
 بر نتوان کردن ازین بام سر
 روزن و در بسته چو بحرانیان
 خاك نهی بر سر پر باد او
 کاه کشي را بیکی جو مسنج
 تا رهي از گردش پرکار تنگ
 زین ره باریک خجل گشته ایست
 موي بموي این ره چون موي بین
 ورنه برون آي چو موي از خمیر
 بد بود اینجا که نشست آوری
 روی برو مصلحت کار نیست
 هر کمر آلوده صد بندگانست
 گر شکری زحمت زهري درو
 نیم شراری ز تف دوزخست
 هست ز دریوزهء ما روغنش

ابر که جان داروي پژمردگيست
 ۱۴۶۵ آب که آسایش جانها دروست
 خانه پر عیب شد این بارگاه
 چشم فرو بسته از عیب خویش
 عیب نویسی مکن آینه وار
 یا بدر افکن هنر از جیب خویش
 ۱۴۷۰ دیده ز عیب دگران کن فراز
 در همه چیزی هنر و عیب هست
 می نتوان یافت بشب در چراغ
 در پر طاوس که زر پیکرست
 زاغ که اورا همه تن شد سیاه

هم قدری بلغم از افسردگيست
 کشتیء داند که زیانها ازوست
 خود نکني هیچ بعیش نگاه
 عیب کسان را شده آینه بیش
 تا نشوي از نفسی عیب دار
 یا بشکن آینه عیب خویش
 صورت خود بین و درو عیب ساز
 عیب مبین تا هنر آید بدست
 در قفس روز توان دید زاغ
 سرزنش پای کجا در خورست
 دید سپیدست درو کن نگاه

حکایت حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام

۱۴۷۵ پای مسیحا که جهان می نوشت
 گرگ سگی بر گذر افتاده دید
 بر سر آن جیفه گروهی قطار
 گفت یکی وحشت این در دماغ
 و آن دگری گفت نه بس حاصلست
 ۱۴۸۰ صورت هر مرغ نوائی نمود
 چون بسخن نوبت عیسی رسید

بر سر بازارچه می گذشت
 یوسفش از چه بدر افتاده دید
 بر صفت کرگس مردار خوار
 تیرکی آرد چون نفس در چراغ
 کوریء چشمست و بلای دلست
 بر سر این جیفه جفائی نمود
 عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشي که در ايوان اوست
وان دوسه تن کرده ز بیم و امید
عیب کسان منگر و احسان خویش
آینه روزي که بگيري بدست ۱۱۴۸۵
خویشتن آرای مشو چون بهار
جامه عیب تو تَنک رشته اند
چیست درین حلقه انگشتري
گر نه سگی طوق ثریا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه ۱۱۴۹۰
جمله دنیا ز کهن تا بنو
انده دنیا مخوراي خواجه خیز

دُر بسپیدی نه چو دندان اوست
ز آن صدف سوخته دندان سفید
دیده فرو کن بگریبان خویش
خود شکن آن روز مشو خود پرست
تا نکند در تو طمع روزگار
ز آن بتونه پرده فرو هشته اند
کآن نشود طوق تو چون بنگري
گر نه خري بار مسیحا مکش
چیست جهان درد زده میوه
چون گذرنده ست نیرزد بجو
گر تو خوري بخش نظامي بریز

مقاله یازدهم در مشقت منزل و پرهیزگاري ازو

خیز بساط فلکی در نور
نقش مراد از در وصلش مجوي
پای درین بحر نهادن که چه ۱۱۴۹۵
باز ببط گفت که صحرا خوشست
ای که درین کشتی غم جای تست
بار در افکن که عذابت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان

زانکه وفا نیست درین تخت نرد
خصلت انصاف ز خصلش مجوي
بار درین موج کشادن که چه
گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
خون تو در کردن کالاي تست
کو ندهد آب و بآبت دهد
مغز وفا نیست درین استخوان

۱۵۰۰ نیست یکی ذره جهان باز بخش
 آنچه برین مایدهء خرگهیست
 هر که دروید دهانش بسوخت
 هیچ نه در محمل و چندین جرس
 هر که يك انگشت ازین کاسه خورد
 ۱۵۰۵ نیست همه ساله درین ره صواب
 خلوت خود ساز عزب خانه را
 روزن این خانه رها کن بدود
 دست بعالَم چه در آورده
 خط بجهان درکش و بی غم بزی
 ۱۵۱۰ راه تو دور آمد و منزل دراز
 خاصه درین بادیهء دیو سار
 کآب جگر چشمهء حیوان اوست
 سورت او بی نمکان را شراب
 آب نه و زین نمک آب گون
 ۱۵۱۵ ره که دل از دیدن او خون شود
 در تف این بادیهء دیو لایح
 هر که درین بادیه با طبع ساخت
 تا چه کنی این دل دوزخ سرشت
 تا بود این هیكل خاکی غبار

مایه ز انبازیء او باز بخش
 کاسهء آلوده و خوان تهیست
 هر که بدو گفت زبانش بسوخت
 هیچ نه در کاسه و چندین مگس
 کاسهء سر حلقهء انگشت کرد
 فتنهء اندیشه و غوغای خواب
 باز گذار این ده ویرانه را
 خانه فروشی بزَن آخر چه بود
 نَز شکم خود بدر آورده
 دور شو از دور و مسلم بزی
 برگ ره و توشهء منزل بساز
 دوزخ محرور کش تشنه خوار
 چشمهء خورشید نمکدان اوست
 شور نمک دیده درو چون کباب
 زهرهء دل آب و دل زهره خون
 قافلهء طبع درو چون شود
 خانهء دل تنگ و غم دل فراخ
 چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
 خیز بده دوزخ و بستان بهشت
 پای بیپایت سپرد روزگار

۱۵۲۰ عاقبتت چونکه بمردم کند
 چونکه سوي خاك بود باز گشت
 زیر کف پای کسی را مسای
 کس بجهان در ز جهان جان نبرد
 پای منه بر سر این خاك خیز
 ۱۵۲۵ این چه مقام تو نباشد مقیم
 منزل فانیت قرارش مبین
 دست بدستت ز میان کم کند
 بر سر این خاك چه باید گذشت
 کو چو تو سودست بسی زیر پای
 هیچ کس این دفعه بپایان نبرد
 خویشتن از خانه نگه دار خیز
 بیم گهی شد چه کفی جای بیم
 باد خزانیت بهارش مبین

حکایت موبد و بوستان

موبدی از کشور هندوستان
 مرحله دید منقش رباط
 غنچه بخون بسته چو گردون کمر
 ۱۵۳۰ از چمن انگیزته گل رنگ رنگ
 خار سپر خسته پیکان خویش
 زلف بنفشه رسن گردنش
 لاله گهر سوده و پیروزه گل
 مهلت شان تا نفسی پیش نه
 ۱۵۳۵ پیر چو زان روضه مینو گذشت
 زان گل و بلبل که در آن باغ دید
 دوزخی افتاده بجای بهشت
 ره گزری کرد سوي بوستان
 مملکتی یافت مزور بساط
 لاله کم عمر ز خود بی خبر
 وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ
 بید بلرزه شده بر جان خویش
 دیده نرگس درم دامنش
 يك نفسه لاله و يك روزه گل
 کس نفسی عاقبت اندیش نه
 بعد مهی چند بر آن سو گذشت
 ناله مشتی زغن و زاغ دید
 قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه بتخلیل بخاری شده
 پیر در آن تیز روان بنگریست
 ۱۵۴۰ گفت بهنگام نمایندگی
 هرچه سر از خاکي و آبي کشد
 به ز خرابي چو دگر کوي نیست
 چون نظر از بینش توفیق ساخت
 صیرفیء گوهر آن راز شد
 ۱۵۴۵ اي که مسلماني و گبريت نیست
 کمتر از آن موبد هندو مباح
 چند چو گل خیره سري ساختن
 خیز و رها کن کمر گل ز دست
 هست کلاه و کمر آفات عشق
 ۱۵۵۰ که گلهت خواجکيء گل دهد
 کوش کزین خواجه غلامی رهی

دستهء گل پشتهء خاری شده
 بر همه خندید و بخود برگریست
 هیچ ندارد سر پابندگی
 عاقبتش سر بخرابي کشد
 جز بخرابي شدم روی نیست
 عارف خود گشت و خدا را شناخت
 تا بعدم سوي گهر باز شد
 چشمهء و قطرهء ابریت نیست
 ترک جهان گیر و جهان گو مباح
 سر بکلاه و کمر افراختن
 کو کمر خویش بخون تو بست
 هر دو رها کن بخرابات عشق
 که کمرت بندگیء دل دهد
 تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقاله دوازدهم در وداع این مقام

خیز وداعی بکن ایام را
 مملکتی بهتر ازین ساز کن
 چون دل و چشمت بره آورد سر
 ۱۵۵۵ تا بیکی نم که برین گل زنی

از پس دامن فگن این دام را
 خوشتر ازین حجره دری باز کن
 ناله و اشکی بره آورد بر
 لاف ولی نعمتیء دل زنی

گر شتري رقص کن اندر رحیل
چونکه ترا محرم این موي نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند
۱۵۶۱ به که بچوید دل پرهیزناک
تا نرسد تفرقه راه پیش
رها کن که گران روکسی
بر فلک آي ار طلب دل کنی
چون شده بسته این دامگاه

۱۵۶۵ کین خط پیوسته بهم در چو میم
زخمه چرخ منقط مباح
گر ز خط روز و شب افزون شوی
تا نکنی جای قدم استوار
در همه کاری که گرائی نخست
۱۵۷۰ شرط بود دیده بره داشتن

رخنه کن این خانه سیلاب ریز
روبه يك فن سخن سگ شنید
آگهیش نه که شود راه گیر
این چه نشاطست کزو خوش دلی
۱۵۷۵ عهد چنان شد که درین تنگنای

ورنه میفگن دبه در پای پیل
جز بعدم رای زدن روی نیست
با که نشینی که حریفان شدند
با توي تنها که حریفی کند
روشنیء آب درین تیره خاك
تفرقه کن حاصل معلوم خویش
کز سبکی زود بمنزل رسی
تا تو درین خانه چه حاصل کنی
رخنه کنش تا بدر افتی ز چاه
ره ندهد تا نکنندش دو نیم
از خط این دایره در خط مباح
از خط این دایره بیرون شوی
پای منه در طلب هیچ کار
رخنه بیرون شدنش کن درست
خویشتن از خار نگه داشتن
تا بودت فرصت راه گریز
خانه دو سوراخ بواجب گزید
دوده این گنبد روباه گیر
غافلی از خود که ز خود غافلی
تنگ دل آي و شوی باز جای

جان تو از عهده کي آید برون
 بر دو جهان زن که جهان دیده
 پس منگر تا نشوي سایه بوس
 آب ز چشم آرکه ره بي نمست
 باز ره و باز رهان خاک را
 دست قوي تر ز تو بسیار گشت
 تاش زماني بزمین افگني
 از سپر و تیغ وي اندیشه نیست
 با کشش عشق تو هیچست هیچ
 کش بيکي باد تواني شکست
 دشمن خود را بشکر کشته اند
 دشمن خود را بگلي کش چو روز

گر شکني عهد الهی کنون
 راه چنان رو که ز جان دیده
 زیر مبین تا نشوي پایه بوس
 توشه ز دین بر که عمارت کمست
 ۱۵۸۰ هم بصدف ده گهر پاک را
 دور فلک چون تو بسی یار گشت
 بلعجي ساز درین دشمني
 او که درین پایه هنر پیشه نیست
 مار مخوان کین رسن پیچ پیچ
 ۱۵۸۵ در غم آن شیشه چه باید نشست
 سیم گشان کاتش زر کشته اند
 تا ننوازي دل آتش فروز

حکایت دو حکیم منازع

شد سخني چند ز بیگانگی
 مُلک یکی بود و دوئی بر نتافت
 هر دو نباید که یکی بدروند
 جای دو شمشیر نیامي که دید
 کز دو یکی خاص کند خانه را
 حجة ز پرداختن آیین گرفت

با دو حکیم از سر همخانگی
 لاف مني بود توئی بر نتافت
 ۱۵۹۰ حق دو نشاید که یکی بشنوند
 بزم دو جمشید مقامي که دید
 در طمع آن بود دو فرزانه را
 چون غضبیت کمر کین گرفت

هر دو بشبگیر نوایی زدند
 ۱۵۹۵ کز سرنا ساختگی بگذرند
 تا که درین پایه قوی دل تر است
 مُلک دو حکمت یکی فن دهند
 خصم نخستین قدری زهر ساخت
 شربت آن را ستد آن شیر مرد
 ۱۶۰۰ نوش گیا پخت و بدو در نشست
 سوخت چو پروانه و پر باز یافت
 از چمن باغ یکی گل برید
 داد بدشمن ز پیء قهر او
 دشمن از آن گل که فسون خوان بداد
 ۱۶۰۵ آن بعلاج از تن خود زهر برد
 هر گل رنگین که بیاغ زمیست
 باغ زمانه که بهارش توئی
 سنگ درین خاک مطبق نشان
 بگذر ازین آب و خیالات او
 ۱۶۱۰ بر مه و خورشید میآور وقوف
 کین مه زرین که برین خرگهست
 روز ترا صبح جگر سوز کرد
 گر دل خورشید فرود آوری

خانه فروشانه صلائی زدند
 ساخته خویش دو شربت خوردند
 شربت زهری که هلاهل تر است
 جان دو صورت یکی تن دهند
 کز عفنی سنگ سیه را گداخت
 زهر بیاد شکر آسان بخورد
 رهگذر زهر بترباق بست
 شمع صفت باز بمجلس شتافت
 خواند فسونی و بگل در دمید
 آن گل پرکارتر از زهر او
 ترس برو چیره شد و جان بداد
 این ز یکی بوی گل از هم بمرد
 قطره از خون دل آدمیست
 خانه غم دان که نگارش توئی
 خاک برین آب معلق فشان
 بر پر ازین خاک و خرابات او
 مه خور و خورشید شکن چون کسوف
 غول ره عشق خلیل الله است
 چرخ ازین روز باین روز کرد
 روزی ازین روز برون آوری

بستري اين لوح سپيد
چربتر از روز قيامت شوي
راست کند عدل ترا زوت را
در غم دنيا غم دنيا نخورد
دين بنظامي ده و دنيا ترا

اشك فشان تا بگلاب اميد
۱۶۱۵ تا چو عمل سنج سلامت شوي
دين كه قوي دارد بازوت را
هيچ هنر پيشه آزاد مرد
چونكه بدنياست تمنا ترا

مقاله سيزدهم در شكایت عالم

تا نفري بي بچوان رنگيش
دسته گل مي نگري آتشست
قبله صليبت نمازش مبر
گر همه هستند تو باري نه
آن بري از خانه كه آورده
بي درمان جان سلامت برند
كآنچه دهند از تو ستانند باز
كين بدهد حالي و بستاند آن
باز يكي كرم بريشم خورست
تا چو چراغ از گل خود بر خوري
سر بفرگن شش سرئي گو مياش
تات بخوانند چو زر بت پرست
آن زر و زرين بنسبت يكيست

پيريء عالم نگر و تنگيش
۱۶۲۰ بر كف اين پير كه برناوشست
چشمه سرايست فريش مبر
زين همه گل بر سر خاري نه
چون نبري زآنچه طمع كرده
چون بُنه در بحر قيامت برند
۱۶۲۵ خواه بنه مائه و خواهي بباز
خانه داد و ستدست اين جهان
گرچه يكي كرم بريشمگريست
شمع كن اين زرد گل جعفري
تن بشكن نه درئي گو مياش
۱۶۳۰ پاي كرم بر سر زرنه نه دست
زر كه برو سكه مقصود نيست

دردم طاووس همان پیکرست
 پادشاهان بیشتر آهنگرند
 از سر آن رخنه فرو شد بچاه
 بارگیت شد چون نهی زیر پای
 ناستدن بهتر از آن دادن است
 در شدن آسایش جانت دهد
 بهتر از آن نیست که نستانیش
 چون بخوری میوه صفا پرست
 بی خبران مغربیش خوانده اند
 مشرق و آن قوم سخا روشنند
 مغربیء شام ستانند بشام
 نایب دست همه مرغان پرست
 راست بر آمد بترازی عشق
 خاک برو کن که فریبنده ایست
 یا دم این غول ز راهش نبرد

دوستیء زر چو نشان زرست
 سگه زر چونکه باهن برند
 ساخت ازو همت قارون کلاه
 ۱۶۳۵ بار تو شد تاش سر تست جای
 دادن زر گر همه جان دادن است
 در ستدن حرص جهانت دهد
 زآنکه ستانی که بیفشانیش
 زر چونهی روغن صفرا گریست
 ۱۶۴۰ زر که ز مشرق بدر افشاندند اند
 مغرب و آن قوم سخا دشمنند
 هر چه دهد مشرقیء صبح فام
 والیء جان همه کانه زرست
 آن زر رومی که بسنگ دمشق
 ۱۶۴۵ گرچه فرو زنده و زیبنده ایست
 کیست که این دزد کلاهش نبرد

حکایت حاجی و صوفیء امین

قاعدهء کعبه روان ساز کرد
 مبلغ یک بدرهء دینار داشت
 کاستی از مشغله کوتاه کرد

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
 زآنچه فزون از غرض کار داشت
 گفت فلان صوفیء آزاد مرد

در کس اگر نیست امانت دروست
 بدره دینار بصوفی سپرد
 تا چو من آیم بمن آیش باز
 شیخ زر عاریه را بر گرفت
 تا دل درویش در آن بند بود
 یافتم آن گنج که می خواستم
 آنچه خدا داد باهستگی
 داد طرب داد شب چندرا
 نقل شکم کرد و شکم پیش داشت
 زلف بتان حلقه زنار کرد
 تنگ دلی مانده و عذری فراخ
 روغنی از بهر چراغش نماند
 کرد بر هندوی خود ترک تاز
 گفت چه گفتا زرگفتا خموش
 از ده ویران که ستاند خراج
 مفلس و بدره زکجا تا کجا
 خانه بهندو نسپردست کس
 خوردم از آن خورده که بر من نشست
 رفت بصد گریه بیای ایستاد
 کافر بودیم و مسلمان شدیم

۱۶۵۰ در دلم آید که دیانت دروست
 رفت و نهانیش فرا خانه برد
 گفت نگه دار درین پرده راز
 خواجه ره بادیه را بر گرفت
 یا رب زنهار که تا چند بود
 ۱۶۵۵ گفت بزر کار خود آراستم
 زود خورم تا نکند بستگی
 باز کشاد از گره آن بندرا
 جمله آن زر که بر خویش داشت
 دست بدان حقه دینار کرد
 ۱۶۶۰ خرقة شیخانه شده شاخ شاخ
 صید چنان خورد که داغش نماند
 حاجی ما چون ز سفر گشت باز
 گفت بیاور بمن ای تیره هوش
 در کرم آویزها کن لجاج
 ۱۶۶۵ صرف شد آن بدره هوا در هوا
 غارت زی ترک نبردست کس
 رُکنی تو رکن دلم را شکست
 مال بصد خنده بتاراج داد
 گفت کرم کن که پشیمان شدیم

۱۶۷ طبع جهان از خلل آبستن است
 تا کرمش گفت بصد رستخیز
 سیم فدا کرد و بخود باز گشت
 ناصح خود شد که باین در میچ
 زر چه ستام که جوی نیستش
 ۱۶۷۵ آنچه درین حال درین صوفیست
 گفت نخواهم که و بالت کنم
 دست بدار ای چو فلک زرق ساز
 هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست
 دین سره نقدیست بشیطان مده
 ۱۶۸۰ گر دهی ای خواجه غرامت تراست
 منزل عیبست هنر توشه رو
 شهنه این راه چو غارتگرست
 چرخ نه بری درمان می زند
 دیدم از آنجا که جهان بینی است
 ۱۶۸۵ شیر مگر تلخ از آن گشت خود
 شمع ز بر خاستنی بر نشست
 باد که با خاک بگرگ آشتیست
 مرغ تهی را مگر آگاهی است
 زر که ترازوی نیاز تو شد

کز خللی رفت خطا بر من است
 خیز که درویش نبایست چیز
 سیم گشتی کرد و از آن درگذشت
 هیچ ندارد چه ستام ز هیچ
 جز گرویدن گری نیستش
 میم مطوق الف کوفیست
 و آنچه حرامست حالات کنم
 ز آستیء کوتاه و دستی دراز
 معتمدی بر سر این خاک نیست
 پارهء فغفور بسگبان مده
 مایه زمفلس نتوان بازخواست
 دامن دین گیر و فرا گوشه رو
 مفلسی از محتشمی بهترست
 قافلهء محتشمان می زند
 کافت زنبور ز شیرینی است
 کز پس مرگش نخورد دام و دد
 مه ز تمامی طلبیدن شکست
 ایمن ازین راه بیاد آشتیست
 کافت ماهی درم ماهی است
 فائحهء پنج نماز تو شد

پاك نگردي ز ره اين نياز تا چو نظامي نشوي پاك باز

مقاله چهاردهم در شرط بيداري از غفلت

اي شده خوشنود بيكبارگي	چون خروگوي بعلف خوارگي
۱۶۹۰ فارغ ازین مركب خورشيد گرد	ايمن ازین دایرهء لاژورد
از پيء صاحب خبرانست كار	بي خبران را چه غم روزگار
بر سر كار آي چرا خفتهء	كار چنان كن كه پذيرفتهء
مست چه خسپي كه كمين كرده اند	كار شناسان نه چنين كرده اند
بر نگر اين پشتهء غم پيش بين	در نگر و عاجزيء خویش بين
۱۶۹۵ عقل تو پيرست فراموش كار	تا ز تو ياد آرد يادش بيار
گر شرف عقل نبودي ترا	نام كه بردي كه ستودي ترا
عقل مسیحا است ازو سر مكش	گر نه خري خر بدغل در مكش
يا ز ره عقل برو نور گير	يا ز درش دامن خود دور گير
مست مكن عقل ادب ساز را	طعمهء گنجشك مده باز را
۱۷۰۰ مي كه حلال آمد در هر مقام	دشمنيء عقل تو كردش حرام
مي كه بود كآب تو در جام اوست	عقل شد آن چشمه كه آن نام اوست
گرچه مي اندوه جهان را برد	آن مخوراي خواجه كه آن را برد
مي نمكي دان جگر آميخته	بر جگر بي نمكان ريخته
گر خبرت بايد چيزي مخور	كز همه چيزيت كند بي خبر
۱۷۰۴ بي خبر آن مرد كه چيزي چشيد	كش قلم بي خبري در كشيد

میل کش چشم خیالات شو
 ای چو آلف عاشق بالای خویش
 گر آلفی مرغ پرافکنده باش
 طفل نه پای ببازی مکش
 ۱۷۱۰ روز بآخر شد و خورشید دور

روز شنیدم که پایان شود
 سایه پرستی چه کنی همچو باغ
 گر تو ز خود سایه ندانی برید
 سایه نشینی نه فن هر کس است
 ۱۷۱۵ ای زیر و زیر سر و پای تو

صبح بدان می دهدت طشت زر
 چونکه درین طشت کنی جامه شوی
 قرصه خورشید که صابون تست
 از بس آتش که طبیعت نشاند
 ۱۷۲۰ گر تفت از چرک غرض پاک نیست

گر سخن از پاکیه عنصر شود
 ز آتش تنها نه که از گرم و سرد
 از چه گرفتی بکم و کاستی
 کم چو ترازو شده راست کار
 ۱۷۲۵ هر جو و هر حبه که بازوی تو

کنده بیایی بخرابات شو
 آلف تو با وحشت و سودای خویش
 گر نه چوبی حرف سرافکنده باش
 عمر نه سر بدرازی مکش
 سایه بود پیشترک شو چو نور
 سایه هر چیز دو چندان شود
 سایه شکن باش چو نور چراغ
 عیب تو چون سایه شود نا پدید
 سایه نشین چشمه حیوان پس است
 زیر و زبرتر ز فلک رای تو
 تا تو ز خود دست بشوئی مگر
 آب ز سر چشمه خورشید جوی
 شوخگن از جامه پر خون تست
 در جگر عمر تو آبی نماند
 نه همه زر سرخ بود پاک نیست
 معده دوزخ ز کجا پُر شود
 راستی مرد بود درع مرد
 از همه غم رستی اگر راستی
 راستی دل بترازو سپار
 کم کند از کیل و ترازوی تو

هست يكايك همه بر جاي خویش
 با تو نمایند نهانیت را
 خود مکن این بیع و ترازو روان
 گل ز کثري خار در آغوس یافت
 ۱۷۳۰ راستي آنجا که علم بر زند

روز پسین جمله بیآرند پیش
 کم دهی و بیش ستانیت را
 گر نه فزون می ده و کم می ستان
 نیشکر از راستی آن نوش یافت
 یاریء حق دست بهم بر زند

حکایت پادشاه ظالم و پیر موحد

پادشهي بود رعیت شکن
 هرچه بتاریخ شب از صبح زاد
 رفت یکی پیش ملك صبحگاه
 از قمر اندوخته شب بازیء
 ۱۷۳۵ گفت فلان پیر ترا در نهفت
 شد ملك از گفتن او خشنالك
 نطع بیفگند و برو ریگ ریخت
 شد ببر پیر جوانی چو باد
 پیشتر از خواندن آن دیو رای
 ۱۷۴۰ پیر وضو ساخت و کفن برگرفت
 دست بهم سود شه تیز رای
 گفت شنیدم که سخن راندهء
 آگهی از ملك سلیمانیم

وز سر حجت شده حجاج فن
 بر در او درس شدی بامداد
 راز کشاینده تر از صبح و ماه
 وز سحر آموخته غمازیء
 خیره گش و ظالم و خون ریز گفت
 گفت هم اکنون کنم او را هلاك
 دیو ز دیوانگیش می گریخت
 گفت ملك بر تو خیانت نهاد
 خیز و برو تاش بیآری بجای
 پیش ملك رفت و سخن در گرفت
 وز سر کین دید سوي پشت پای
 کینه گش و خیره گشم خواندهء
 دیو ستمگاره چرا خوانیم

ز آنچه تو گفتي بترت گفته ام
 شهر و ده آزده ز پيكار تو
 در يد و نيك آينه دار تو ام
 خود شكن آيينه شكستن خطاست
 گر نه چنين است مدارم بكش
 راستي پير درو كار كرد
 راستي او كزيء خویش دید
 غاليه و خلعت ما در كشید
 دادگري گشت رعيت نواز
 بر سخن راست زبان كس نكرد
 راستي از تو ظفر از گردگار
 تلخ بود تلخ كه الحق مر
 ناصر گفتار تو باشد خدای
 كارش ازین راستي آراستند

پير بدو گفت نه من خفته ام
 پير و جوان پر خطر از كار تو ۱۷۴۵
 من كه چنين عيب شمار تو ام
 آينه چون نقش تو بنمود راست
 راستيم بين و بمن دار هُش
 پير چو بر راستي اقرار كرد
 چون ملك آن راستيش پيش دید ۱۷۵۰
 گفت حنوط و كفنش بر كشید
 از سر بيدادگري گشت باز
 راستيء خویش نهان كس نكرد
 راستي آور كه شوي رستگار
 گر سخن راست بود جمله دُر ۱۷۵۵
 چون سخن از راستي آري بجاي
 طبع نظامي و دلش راستند

مقاله پانزدهم در تفضیل ادبی طایفه بر طایفه

بازيء از پرده بر آرد غريب
 بحر پر از گوهر و غواص نه
 نيست دريغ ار تو خواهي دريغ
 نيست قضا ممسك و قدرت بحيل

هر نفس اين پردهء چابك رقيب
 نطع پر از زخمه و رقاص نه
 از درم و دولت و از تاج و تيغ ۱۷۶۰
 گر رسد دم بدم جبرييل

زان بُنه چندان که بَري ديگرست
 پاي درين ره نه و رفتار بين
 سنگش ياقوت و گيا کيمياست
 ۱۷۶۵ دست تصرف قلم اينجا شکست
 هر دم ازین باغ بري مي رسد
 رشته دلها که درين گوهرست
 راه روان کز پيئ يکديگرند
 عقل شرف جز بمعاني نداد
 ۱۷۷۰ سنگ شنيدم که چو گردد کهن
 هرچه کهن تر بترند اين گروه
 آنکه ترا ديده بود شير خوار
 در کهن انصاف نوان کم بود
 گل که نو آمد همه راحت دروست
 ۱۷۷۵ از نوي انگور بود توتيا
 عقل که شد کاسهء سر جاي او
 آنکه رصد نامهء اختر گرفت
 پير سگاني که چو شيران چرند
 گر کنم اندیشه ز گرگان پير
 ۱۷۸۰ زخم بيلک زخمهء پيران خوشست
 گرچه جواني همه فرزانيگيست

دخل وي از خرج تو افزونترست
 حلقهء اين در زن و اسرار بين
 چون نشناسي تو غرامت کرامت
 کين همه گنجينه درين پرده هست
 تازه تر از تازه تري مي رسد
 مرسله از مرسله نيكوترست
 طايفه از طايفه زيرك ترند
 قدر به پيري و جواني نداد
 لعل شود مختلفست اين سخن
 هيچ نه جز بانگ چو بانوي کوه
 شير تو زهري شودش نا گوار
 پير هوا خواه جوان کم بود
 خار کهن شد که جراحت دروست
 وز کهنی مار شود ازدها
 مغز کفن نيست پذيراي او
 حکم ز تقويم کهن برگرفت
 گرگ صفت ناف غزالان درند
 يوسفيم بين و بمن بر مگر
 آب جواني چه کنم کاتشت
 هم نه يکي شاخ ز ديوانگيست

دعويء هندوي سپيدي كنند
 دعويء پيري بجواني كنم
 خصميء خود ياريء حق كردنست
 بدُر نهي نام چو گيرد كمال
 دست چنان كن كه بخوما رسد
 دانه مخوانش كه شود خوشهء
 تا بهمان چشم نبيني در وي
 روز درو ديده بچشم دگر
 در شكرش بين كه كجا مي رسد
 صيد هنر باش بهر جا كه هست
 دُر ز يكي قطرهء باران بود
 تا گهر تاج نشان يافتن
 حفظ تو بايد كه روارو كند
 در ننوشتند هنوز اين بساط
 تا نخوري درّهء ابليس وار
 چرخ سرش در سر اين كار كرد

ياسمي چند كه بيدى كنند
 من كه چو گل گنج فشاني كنم
 خود منشي كار خلق كردنست
 آن مه نورا كه تو ديدي هلال ۱۷۸۴
 نخل چو بر پايهء بالا رسد
 دانه كه طرحست فرا گوشهء
 حوض كه دريا شود از آب جوي
 شب چو بيبست آن همه چشم سحر
 نيشكر ارچه ز گيا مي رسد ۱۷۹۰
 دل بهنر ده نه بدعوي پرست
 آب صدف گرچه فراوان بود
 بس كه ببايد دل و جان تافتن
 هر علمي را كه قضا نو كند
 بر نشكستند هنوز اين رباط ۱۷۹۵
 محتسب منع مشو زينهار
 هر كه نه بر حكم تو اقرار كرد

حكايت پادشاه نو دولت با خدمتگاران

بود ملكزاده جواني چو سُرُ
 ملك برو شيفته چون روزگار

قصه شنيدم كه باقصاي مَرُ
 مضطرب از دولتيان ديار

۱۸۰۰ تازگی‌ش را کهنان هم مستیز
 يك شب ازین فتنه باندیشه خفت
 کای مه نو برج کهن را بکن
 تا بتو بر مُلک مقرر شود
 شه چو سر از خواب گران بر گرفت
 ۱۸۰۵ تازه بنا کرد کهن در نوشت
 رخنه گر مُلک سرافکنده به
 سر نکشد شاخ نواز سرو بن
 تا نشود بسته لب جویبار
 تا نکشی ره گذر چشمه پاک
 ۱۸۱۰ با تو برون از تو درون پروریست
 يك نفس آن تیغ بر آراز غلاف
 گر نفس از گوهر این خاک نیست
 دولتیان کان و درم یافتند
 تخم کرم کشت سلامت بود
 ۱۸۱۵ یارب از آن گنج که احسان تست

پر خطر او زان خطر نیم خیز
 دید که پیریش در آن خواب گفت
 وی گل نو شاخ کهن را بزین
 عیش تو از خوی تو خوشتر شود
 آن دوسه تن را زمین بر گرفت
 مُلک بر آن تازه ملک تازه گشت
 لشکر بد عهد پراکنده به
 تا نزی گردن شاخ کهن
 پنجهء دعوی نکشاید چنار
 آب نزاید ز دل و چشم خاک
 گوش ترا نیک نصیحتگریست
 چند خلافت کنی ای بوخلاف
 خاک تو از همفنسان پاک نیست
 دولت باقی ز کرم یافتند
 چون برسد زاد قیامت بود
 کار نظامی سره کن گان تست

مقاله شانزدهم در تدبیر چابک روی

ای بنسیمی علم افراخته
 ده نه و دروازه دهقان زده
 پیش غباری علم انداخته
 تخت نه و مُلک سلیمان زده

تیغ نه زخم بی اندازه چیست
 چون دهن تیغ درم ریز باش
 می کشدت دیو نه افکنده ۱۷۲۰
 پیش مغي دست صلیبی مکن
 خطبه دولت بفصیحی رسد
 هر که چو پروانه دمی خوش زند
 يك دونفس خوش زن و جانی بگیر
 بخشش تو جز بریائی که هست ۱۷۲۵
 شیر شو از گربه مطبخ مترس
 گر دغلی باش بآتش حلال
 چند غروری وحل خاکدان
 پیشتر از ما دگران بوده اند
 حاصل آن جاه ببین تا چه بود ۱۷۳۰
 گر تو دهی ریزه چو خورشید و ماه
 گرچه از آن دایره دور اوفتی
 تا سر خود را نبُری طره وار
 مرغ نه بر نتوانی پرید
 ۱۷۳۵ با فلک از راه شگرفی در آی
 باده تو خوردی گنه زهر چیست
 دهر نکوهی مکن ای نیک مرد

گوش نه این همه آوازه چیست
 چون شکم گوش تهی خیز باش
 دست مده مرده نه زنده
 دعوی شمشیر خطیبی مکن
 عطسه آدم بمسیحی رسد
 يك تنه بر لشکر آتش زند
 خرقة در انداز و جهانی بگیر
 نیست خدائی بخدائی که هست
 طلق شو از آتش دوزخ مترس
 ور زر و یاقوتی از آتش منال
 چند منی ای دوسه من استخوان
 کز طلب جاه نیآسوده اند
 سود دل ما بزیان شد چه سود
 پای نهی بر فلک از قدر و جاه
 چونکه زمینی نه بدور اوفتی
 پای برین طره منه زینهار
 تا نکنی جان نتوانی رسید
 تات شگرفانه در افتد بیپای
 جرم تو کردی خلل دهر چیست
 دهر بجای من و تو بد نکرد

جهد بسي كرد و شگرفي بسي
 چون من و تو هيچ كسانِ دهيم
 ۱۷۴. تا نبود جوهر لعل آبدار
 سنگِ بسي در طرف عالمست
 خار و سمن هر دو بنسبت گياست
 گرچه نيابد مدد آب جوي
 آب گرفتم لطف افزون كند
 ۱۷۴۵ گر نه بدین قاعده بودي قرار
 كار بدولت نه بتدبير ماست
 مرد ز بي دولتي افتد بخاك
 زنده بود طالع دولت پرست
 مُلك بدولت نه مجازي دهند
 ۱۷۵۰ گرد سر دولتيان چرخ ساز
 با دوسه كم زن مشو آرام گير
 بخت ور از طالع جوتا براي
 گر در دولت زني افتاده شو
 ساده دلست آب كه دل خوش رسيد
 ۱۷۵۵ پي رو دل باش مده دل بكس
 چندين زني دست بشاخي دگر
 جملهء عالم تو گرفتي رواست

تا كند از ما بتكلف كسي
 بيهده بر دهر چه تاوان نهيم
 مهر قبولش ننهد شهر يار
 آنچه ازو لعل بود آن كمست
 اين خُسلِ ديده و آن كمياست
 از گل اصلي نرود رنگ و بوي
 خار و خسل را بسمن چون كند
 قلب شدي قاعدهء روزگار
 تا بجهان روزيء دولت كراست
 دولتيان را بجهان درچه باك
 بندهء دولت شوهر جا كه هست
 دولت كس را نه ببازي دهند
 تا شوي از چرخ زدن بي نياز
 مقبل ايام شو ايام گير
 جوز شكُن آنگه و بخت آزماي
 از گره كار جهان ساده شو
 از گره عود بآتش رسيد
 خود تن تو زحمت راه تو بس
 كاه مرا دولت ازين بيشتتر
 چون بگذاري طلبيدن چراست

۱۷۶۰ یا مکن اندیشه بچنگ آورش
 مرکز این خانه پیروزه رنگ
 گردن حرص بهل کوره طاعت زند
 بر تو فراخت و باندیشه تنگ
 معرفتی در گل آدم نمآند
 اهل دلی در همه عالم نمآند
 دوستی از دشمنی معنی مجوی
 نیست یکی معنی صورت پذیر
 دشمن دانا که پیء جان بود
 آب حیات از دم افعی مجوی
 بهتر از آن دوست که نادان بود
 گردن حرص تو قناعت زند

حکایت کودك دانا

۱۷۶۵ کودکی از جمله آزادگان
 پایش از آن پویه درآمد ز دست
 رفت برون با دوسه همزادگان
 شد نفس آن دوسه همسال او
 مهر دل و مهره پایش شکست
 آنکه ورا دوسترین بود گفت
 تنگ تر از حادثه حال او
 تا نشود راز چو روز آشکار
 در بن چاهیش ببايد نهفت
 ۱۷۷۰ عاقبت اندیش ترین کودکی
 ما نشویم از پدرش شرمسار
 گفت همانا که درین همرهان
 دشمن او بود از ایشان یکی
 چونکه مرا زین همه دشمن نهند
 صورت آن حال نمآند نهان
 زی پدرش رفت و خبر دار کرد
 تهمت این واقعه بر من نهند
 هر که در او جوهر دانائی است
 تا پدرش چاره آن کار کرد
 ۱۷۷۵ بند فلک را که تواند کشاد
 بر همه چیزیش توانائی است
 آنکه برو پای تواند نهاد
 رفت برون با دوسه همزادگان

چون ز کم و بیش جهان درگذشت کار نظامی ز فلک برگذشت

مقاله هفدهم در خلوت و تجرید

ای ز خدا غافل و از خویش تن
این من و من گو که درین قالبست
چون خم گردون بجهان در میچ
۱۷۸۰ زور جهان بیش ز بازوی ماست
قوت کوهی ز غباری مخواه
هر کمری گان برضا بسته شد
حرص ربا خواره محرومیست
کیسه بُرانند برین رهگذر
۱۷۸۱ محتشمی درد سری می پذیر
کوسه کم ریش دلی داشت تنگ
گفت رُخ گرچه ز نامی بشت
مصلحت کار بد آن دیده اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی
۱۷۹ مومنی اندیشه کبری مکن
موج هلاکت سبک تر شتاب
به که تهی مغز و خراب ایستی
صبح قدر خوردی و خوابی درست

در غم جان مانده و در رنج تن
هیچ مگو جنبش او تا بست
آنچه نه آن تو بآن در میچ
سنگ وی افزون ز ترازوی ماست
آتش دیگر ز شراری مخواه
تا ابد از خدمت تن رسته شد
تاج رضا بر سر محکومیست
هر که تهی کیسه تر آسوده تر
ور نه برو دامن افلاس گیر
ریش کشان دید دو کس را بچنگ
کایمنم از ریش کشتی هم خوشست
کز خر تو بار تو بخریده اند
بی خر و بی بار بمنزل رسی
در تنگی کوش سطبری مکن
جان پیر و بار در افکن باب
یا چو کدو بر سر آب ایستی
گنج بزرگان بخرابی درست

مردده مردار نهء چون زغن
 ۱۷۹۵ کز تن بي خون شدهء چون نگار
 خون جگر دان بشرايي شده
 با قدر قوت چون بشکني
 خود مبر از خورد بيکبارگي
 شير ز کم خوردن خود سرکشست
 ۱۸۰۰ روز بيک قرص چو خرسند گشت
 شب که صبحي نه بهنگام کرد
 عقل ز بسيار خوري کم شود
 عقل تو جانيست که جسمش توئي
 کي دهد اين گنج ترا روشني
 ۱۸۰۵ خاک بنا متعمدي هست فاش
 گر همه عمرت بغم آرد بسر
 گفت بزنگي بدر اين خنده چيست
 گفت چو هستم بجهان نا اميد
 نيست عجب خنده زروي سياه
 ۱۸۱۰ چون تو نداري سر آن شهر بند
 خندهء شکر لب شکر شکست
 خنده چو بي وقت کشايد گره
 سوختن و خنده زدن بي شمار

زاغ شو و پاي بخون در مزن
 ايممي از وحشت مردار خوار
 آتشي از شرم بايي شده
 ضربت آهن خوري ار آهني
 خورده نگه دار بکم خوارگي
 خيره خوري قاعدهء آتشست
 روشنيء چشم خردمند گشت
 خون زيادهءش سياه اندام کرد
 دل چو سپر غم سپر غم شود
 جسم تو جاني که طلسمش توئي
 تا که طلسم در او نشکني
 صحبت نا متعمدي گو مباش
 از پيء تو غم نخورد غم مخور
 بر سيمي چون تو بيايد گريست
 روي سياه بهتر و دندان سپيد
 کابر سياه برق ندارد نگاه
 برق شو و بر همه عالم بخند
 قهقههء بر دهن گرگ بست
 گريه از آن خندهء بي وقت به
 کوته عمري دهدت چون شرار

بی طرب آن خنده بی وقت چیست
 ۱۸۱۵ تا نرنی خنده دندان نمایی
 گریه بی مصلحت دیده نیست
 گر گهنی بینی و گر تازه
 خیز غمی می خور و خوش می نشین
 در دل خوش ناله دلسوز هست
 ۱۸۲۰ هیچ کس آبی ز هوای بخورد
 هر بنه را جرسی داده اند
 دایه دانای تو شد روزگار
 گر دهدت سرکه چو شیره مجوش
 بابت این راه مقیمی بود
 ۱۸۲۵ تا بتوانی ببرزگی رسید
 یار مساعد بگه نا خوشی
 بس که برین خنده ببايد گریست
 لب بگه خنده بدن دان بجای
 خنده بسیار پسندیده نیست
 بایدش از نیک و بد آوازه
 گاه چنان باید و گاهی چنین
 با سیهی شب گهر روز هست
 تا پس از آن آب قفای بخورد
 هر شکری را مگسی داده اند
 نیک و بد خویش بدو وا گذار
 خیر تو خواهد تو همی شو خوش
 هم سفر خضر کلیمی بود
 بار بزرگانت ببايد کشید
 دام کشی کرد نه دامن کُشی

حکایت خلوتی با مریدان

ره روی از جمله پیران کار
 پیر در آن قافله یک باد پاک
 هر یک از آن آستنی برفشاند
 ۱۸۳۰ پیر بدو گفت چه افتاد رای
 گفت مرید ای دل من جای تو
 می شد و با پیر مریدی هزار
 داد بضاعت بامینان خاک
 تا همه رفتند یکی شخص ماند
 کآن همه رفتند و تو ماندی بجای
 تاج سرم خاک کف پای تو

تا بهمان باد شوم باز پس
 و آمده باد ببادي شود
 زان بيكي جاي ندارد قرار
 از سر آنست چنين ديرپاي
 بار كشي كار صبوران بود
 بار طبيعت مكش از خرئه
 ديده باو تر شد و او تر نشد
 قصه زنبيل سليمان بود
 زير قبا زاهد پنهانيست
 گنج عزيزست بويرانه در
 زير نشين علم زر كشت

من فیه بباد آمدم اول نفس
 منتظر داد بدادي شود
 زود رو و زود نشين شد غبار
 کوه باهستگي آمد بجاي ۱۸۳۵
 پرده دري پيشه دوران بود
 بار كشي دهر شو ار تر نه
 تا خط زهدست مزور نشد
 زهد كه در زر كشي سلطان بود
 شمع كه هر سو بزر افشانيست ۱۸۳۶
 زهد غريبست بميخانه در
 زهد نظامي كه طرازي خوشست

مقاله هشدهم در بي وفائيء روزگار

قالبی از قلب بیاراستند
 حرف نگه دار ز انگشت شان
 وز پست از سایه مذاق ترند
 ساده بدیدار و گره بر وجود
 عیب نویسان شکایت نگار
 کینه گره بر گره اندوخته
 زنده ولي از دل خود مرده تر

قلب زني چند چو بر خاستند
 چون شكم از روي بكن پشت شان
 پيش تو از نور موافق ترند ۱۸۳۷
 ساده تر از شمع و گره تر ز عود
 جور پذيران عنایت گذار
 مهر دهن در دهن آموخته
 گرم ولي از جگر افسرده تر

۱۹۵۰ صحبت شان بر محك دل مزین

خانه نکوهند بپرداز شان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند

چون بود آن صبح زنا داشتی

هر نفسی گان غرض آمیز شد

۱۹۵۵ دوستیء کز توئی و از منیست

زهر ترا دوست چه خواند شکر

دوست بود مرهم راحت رسان

گرچه بود کز سر هم پوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار

۱۹۶۰ حله گران کز تو سکون برده اند

با تو عنان بستهء صورت شوند

دوستیء هر که ترا روشنست

گر نشناسد که ترا یار کیست

يك دل داری غم دل صد هزار

۱۹۶۵ مُلك هزارست و فریدون یکی

پرده درد هر که درین عالمست

چون دل تو بنمید ندارد بدآن

گرچه تَنك دل شدهء وین خطاست

گر دل تو از تنکی راز گفت

مست نهء پای درین گل مزین

غمز نخواهی مده آواز شان

جهد کنان کز تو بچیزی شوند

خشم خدا باد بر آن آشتی

دوستیء دشمنی انگیز شد

نسبت آن دوستی از دشمنیست

عیب ترا دوست چه داند هنر

ورنه رها کن سخن نا کسان

بچهء خود را خورد از دوستی

پرده درند این همه چون روزگار

سکهء کارت بفسون برده اند

وقت ضرورت بضرورت شوند

چون دلت افکار کند دشمنست

تن نشناسد که ترا یار کیست

يك گل پژمرده و صد نیش خار

غالبه بسیار و دماغ اندکی

راز ترا هم دل تو محرمست

قفل چه خواهی ز دل دیگران

راز تو چون روز بصره چراست

شیشه که مَه خورد جا باز گفت

۱۹۷۰ چون بود از هم نفسي نا گزير
پاي نهادي چو درين داوري
تا نشناسي گهر يار خویش
هم نفسي را ز نفس وا مگير
کوش که هم دوست بدست آوري
طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با حاجب

۱۹۷۵ خاصکي محرم جمشید بود
کار جوانمرد بآن بر کشید
چون بوثوق از دگران گوي برد
با همه نزديکي شاه آن جوان
راز ملک جان جوانمرد سفت
پير زني راه جوانمرد يافت
گفت که سروا چه خزان کرده
۱۹۸۰ زرد چرائي که از آن مي کشي
بر تو جوان گونه پيري چراست
شاه جهان را نه توئي عشق دان
سرخ شود روي رعيت بشاه
گفت جوان راي تو زين غافلست
۱۹۸۵ صبر مرا همنفس درد کرد
شاه نهادست بمقدار خویش
هست بزرگ آنچه درين دل نهاد
خاصه تر از ماه بخورشید بود
کز همه عالم ملکش پر کشید
شاه خزينه اش بامي ني سپرد
دور تري جست چو تير از کمان
با کسي آن راز نيارست گفت
لاله او چون گل خود زرد يافت
کآب ز جوي ملکان خورده
تنگ دلي چيست درين دلخوشي
لاله خوري رنگ تو خبري چراست
رخ بکشا چون دل شاه جهان
خاصه رخ خاصکيان سپاه
بي خبري زآن که مرا در دست
روي مرا صبر چنين زرد کرد
در دل من گوهر اسرار خویش
راز بزرگان نتوانم کشاد

کز کمیء کار زبان بسته ام
 تا بزبان بر نپرد مرغ راز
 دل نهم آن را که دلم خون شود
 بخت خورد با سر من زینهار
 همدم خود همدم خود دان و پس
 زآنکه شود سرخ بغرقاب خون
 پیش زبان گوید سر زینهار
 روز نهء راز فشانی مکن
 آن سگ دیوانه زبان کش بود
 تیغ پسندیده بود در نیام
 کافت سرها بزبانها درست
 تا سرت از طشت نگوید که آه
 کز پس دیوار بسی گوشهاست
 هم بزبان تو سرت ندروند
 زشت مگو نوبت خاموشی است
 بر تو نویسند زبان بسته دار
 آینه سان هرچه ببینی مگویی
 باز نگویند بروز ای عجب
 آنچه بشب دید نگوید بروز
 باز مگو آنچه بشب دیده

در سخنش دل نه چنان بسته ام
 زآن نکنم با تو در خنده باز
 ۱۹۹۰ گرز دل این راز به بیرون شود
 و بر بکنم راز شهان آشکار
 پیر زنش گفت مبر نام کس
 زرد به این چهرهء دینارگون
 می شنوم من که شبی اند بار
 ۱۹۹۵ در طلبی تیغ زبانی مکن
 مرد فرو بسته زبان خوش بود
 مصلحت تست زبان زیر کام
 راحت این بند بجانها درست
 دار درین طشت زبان را نگاه
 ۲۰۰۰ لب مکشا ارچه درو نوشهاست
 تا چو بنفشه نفست نشنوند
 بد مشنو وقت گران گویی است
 چند نویسی قلم آهسته دار
 آب صفت هرچه شنیدی بشوی
 ۲۰۰۵ آنچه ببینند غیوران بشب
 لاجرم این گنبد انجم فروز
 گر تو درین پرده ادب دیده

در دل آن گنج بسی سینهاست
 آنچه به بیند برو بگذرند
 گوی بمیدان درون می برد
 از سر مویند و ز تن پوستند
 چون بدر آمد بخرابات شد
 پنبه حلاج بهین کرده اند
 چشمه خورشید که دهان باز کرد
 فضا دل هم دهن دل کند
 چون بد دهان آوری آتش بود
 اینت شتایی که در آهستگیست
 کو دهن خود دگران را دهد
 ترجمتش هم بزبان دلست
 ملک عنایت بهما می تراست

شب که نهان خانه گنجینهاست
 برق روانی که درون پرورند
 ۲۰۱ هر چه سر از عرش برون می برد
 چشم و زبانی که برون دوستند
 عشق چو در پرده کرامات شد
 این گره از رشته دین کرده اند
 گجه که جان برده این راز کرد
 ۲۰۱۵ کی دهن این مرتبه حاصل کند
 این خورش از کاسه دل خوش بود
 اینت فصاحت که زبان بستگیست
 روشنی دل خبر آن را دهد
 آن لغت دل که میان دلست
 ۲۰۲۰ گر دل خرسند نظامی تراست

مقاله نوزدهم در استقبال آخرت

روشن و خوش چون مه نا کاسته
 تخت زده غالیه آمیخته
 بانگ بر آورده رقیبان بار
 گرد سراپرده این راز گرد
 بر تو بپوشند که پوشیده

مجلس خلوت نگر آراسته
 شمع فروزان و شکر ریخته
 با توء دنیا طلب دین گذار
 کز در بیدادگران باز گرد
 ۲۰۲۵ از تف این بادیه جوشیده

روبه از آن دوخت مگر پوستین
 اي خنك آن كس كه سبكتر گذشت
 در تق این چشمهء گوگرد كن
 طرح كن این خاك زمین زاده را
 تا تو فروماني و آزادهء

بر تو و من راه زني مي كنند
 كآن ز تو پنهان شد و این بر ملاست
 غفلت از و هست خطاي بزرگ
 خرد شوي گر نشوي خرده بين
 ميل كش بچهء شيرست مور
 باده پر غول بتسبيح كوش
 راه بنزدیکیء منزل زنند
 خوارت ازین دایره بیرون كنند
 كشتيء پرگشته بساحل رسد
 تات نخوانند روان شو چو آب
 چون تهی آواز شدن دادنیست
 زاویه ت از صومعه بیرون زنند
 چرخ شب و روز نكردي سفر
 دامن دل گیر و در ایمان گریز
 طبع ترا نیست وداعش بكن

سرد نفس بود سگ گرم كین
 دوزخ كوگرد شد این تیره دشت
 آب دهان را بادب گرد كُن
 باز ده این وام فلک داده را
 ۲۰۳۰ جمله در انداز چه استادهء

هرچه درین راه كني مي كنند
 خصميء كژدم بتر از ازدهاست
 دشمن خردست بلائي بزرگ
 خرد مبین گرچه بود خرد كین
 ۲۰۳۵ با همه خردي بقدر مایه زور
 خانه پر از دزد جواهر بپوش
 غارتیانی كه ره دل زنند
 ترسم از آن شب كه شیخون كنند
 قافلهء برده بمنزل رسد
 ۲۰۴۰ تات نپرسند نهان شو چو آب
 پای درین صومعه ننهادنیست
 گر نشوي در جگرت خون نهند
 گر سفر از خاك نبودی هنر
 تا نگرد دیو گریبانت خیز
 ۲۰۴۵ شرع ترا خواند سماعش بكن

شرع نسیمست بجانش سپار
 شرع ترا ساخته ریحان دست
 از در هر کس چو صبا در ممتاز
 ای همه چون سایه تو نور باش
 ۲۰۵۰ چنبر تست این فلک چنبری
 گر بتو در قصه کند حال خویش
 تنگ بود غار تو با غور او
 آخر گفتار تو خاموشی است
 تا بجهان در نفسی می زنی
 ۲۰۵۵ کین دو نفس با چو تو آواره
 هیچ قبائی نبرید آسمان
 هر چه کئی عالم کافر ستیز
 آنچه کشائی ز در عز و ناز
 چشم تو گر پرده طیار تست
 ۲۰۶۰ نیک و بد آنها که بسنی دیده اند
 هر که رهی رفت نشانی بداد
 صورت اگر نیک و اگر بد بری
 خار بود نام گل خار پوش
 قلب مشو تا نشوی وقت کار
 ۲۰۶۵ بانگ درین دور جگر تاب زن

طبع غباری بجهانش سپار
 طبع پرستی مکن او را پرست
 با دم هر کس چو هوا در مساز
 گر همه داری ز همه دور باش
 تا توازین چنبر سر چون بری
 تا خبری گویدت از سال خویش
 هیچ بود عمر تو با دور او
 حاصل کار تو فراموشی است
 به که در عشق کسی می زنی
 خوش نبود جز بچنان پاره
 تا دو کله وار نبرد از میان
 بر تو نویسد بقللهای تیز
 بر تو همان در بکشایند باز
 با تو درین پرده همان بار تست
 نیک بلی بد نپسندیده اند
 هر که بدی کرد ضمانی بداد
 نام تو آنست که با خود بری
 عنبر نام آمد و عنبر فروش
 هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
 سنگ برین شیشه خوانب زن

رخنه کن این گنبد شنگرفرا
دست برین قلعهء قلعي بر آر
با فلک از منبر نه خرگهي
کار تو باشد علم افراختن
۲۰۷۰ آدمي و رفع ملک مي کنم
قيتم از قامت افزون ترست
آب نه و بحر شکوي نگر
چون فلکم بر سر گنجست پاي

در قلم نسخ کش این حرفرا
پاي بدین ابلق ختلي در آر
خطبه کند با تو شاهنشهي
کار منست آینه انداختن
دعوي از آن سوي فلک مي کنم
دورم ازین دایره بیرون ترست
حبه نه و گنج پژوهي نگر
لاجرم از سر گنجست راي

حکایت هارون الرشید با حجاج

دور خلافت چو بهارون رسید
۲۰۷۵ نیم شبی پشت بهم خوابه کرد
موي تراشي که سرش مي سترد
کاي شده آگاه ز استادیم
خطبه و تزویج پراگنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت
۲۰۸۰ گفت سیاست جگرش تافتست
بیخودیش کرد چنین یافه گوي
روز دگر بیشترش آزمود
تجربتش کرد چنین چند بار

رایت عباس بگردون رسید
روي در آسایش گرمابه کرد
موي بمویش بغمي مي سپرد
خاص کن امروز بدامادیم
دختر خود نامزد بنده کن
باز پذیرنده آرم گشت
دهشتي از وحشت من یافتست
گر نه نکردي ز من این جست وجوي
بر درم قلب همان سکه بود
قاعدهء مرد نگشت از قرار

کار چو بی رونقی از نور برد
 ۲۰۸۵ کز قلم موی تراشی درشت
 هر گه گآید چو قضا بر سرم
 در دهندش خنجر و در دست تیغ
 گفت وزیر ایمنی از رای او
 چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد
 ۲۰۹۰ گر بجهد گردن کرا بزن
 مرد مطیع از سر طوعی که بود
 چون قدم از منزل اول برید
 کم سخنش دید و دهن دوخته
 تا قدمش بر سر گنجینه بود
 ۲۰۹۵ چون قدم از گنج تهی ساز کرد
 زیر قدمگاهش بشکافتند
 هر که قدم بر سر گنجی نهاد
 گنج نظامی که طلسم افگنست

قصه بدستوریء دستور برد
 بر سرم این آمد و این سر نبشت
 سنگ زند بر من و بر گوهرم
 سر بدو شمشیر سپارم دریغ
 بر سر گنجست مگر پای او
 گو ز قدمگاه نخستین بگرد
 گر نه قدمگاه نخستین بکن
 جای بدل کرد بنوعی که بود
 گونهء حجام دگر گونه دید
 چشم و زبانی ادب آموخته
 صورت شاهیش در آینه بود
 کلبهء حجامیء خود باز کرد
 گنج بزر قدمش یافتند
 چون سخن آمد در گنجی کشاد
 سینهء صافی و دل روشنست

مقاله بیستم در شکایت نا منصفان

ما که بخود دست بر افشانده ایم
 ۲۱۰۰ صحبت این خاك ترا خوار کرد
 بر سر خاکی چه فرو مانده ایم
 عمر همه رفت نه بس کس ترم
 خاك چنین تعبیه بسیار کرد
 قافله از قافله واپس ترم

این دوفرشته شده در بند ما
 گرم رو و سخت سخن گستریم
 نور دل و روشنی دیده کو
 صبح شبانگاه قیامت رسید
 خنده غفلت بدهان در شکست
 از کف این خاك بافسونگری
 بر پرازین دام که خون خواره ایست
 گرگ ز روباه بدن دان ترست
 ۲۱۰۰ جهد بآن کن که وفارا شوي
 خاك دلي شو که وفائي دروست
 هر هنري کآن ز دل آموختند
 گر هنري در تن مردم بود
 گر به پسندیش دگرسان شود
 ۲۱۱۰ مردم پرورده بجان پرورند
 خاك زمين جز بهنر پاك نيست
 گر هنري سر ز میان برزنند
 کار هنرمند بجان آورند
 حمل رياضت بتماشا کنند
 ۲۱۲۰ نام کرم ساخته مшти زنان
 گفت سخارا قدری ريش خند

دیو ز بدنامیء پیوند ما
 سرد پیء گرم چو خاکسترم
 راحت و آسایش پارینه کو
 شد علم صبح روان نا پدید
 آرزوي عمر بجان در شکست
 چاره آن ساز که چون بگذري
 زیرکی از بهر چنین چاره ایست
 روبرو از آن رست که به دان ترست
 خود نپرستی و خدا را شوي
 و آن گل انصاف که پائي دروست
 بر ره منسوخ وفا دوختند
 چون نه پسندی گهرش کم بود
 چشمه آن آب دوچندان شود
 گر هنري در طرفی بنگرند
 و آن هنر امروز درین خاك نيست
 بي هنري دست بآن درزنند
 تا هنرش را بزبان آورند
 نسبت اندیشه بسودا کنند
 اسم وفا بندگیء رایگان
 خوانده سخن را طرف لور کند

نقش وفا بر سر میخ می زنند
 گر نفسی محرم راحت بود
 گر زلی شربت شیرین چشد
 ۲۱۲۵ بر جگر پختهء الجیر قام
 چشم هنر بین نه کسی را درست
 حاصل دریا نه همه در بود
 دجله بود قطره از چشم کور
 عیب خزند این دوسه ناموسگر
 ۲۱۳۰ تیوه تر از گوهر گل بر گلند
 دود شوند از بدماغی رسند
 حال جهان بین که جهانش که اند
 این دوسه بدنام کن مهد خویش
 من بصفت چون مه گردون شوم
 ۲۱۳۵ رنج گرفتم ز حد افزون برند
 بر سخن تازه تر از باغ روح
 ای علم خضر غزائی بکن
 دل که ندارد سر بیداد شان
 با بد شان گان نه باندازه ایست
 ۲۱۴۰ حقه پر آواز ز یک در بود
 خنبره نیمه بر آرد خروش

بر مه و خورشید زنج می زنند
 بر دل این قوم جراحت بود
 دست بشیرینه گردون کشد
 سرکه فروشند چو انگور خام
 جز خلل و عیب ندانند جست
 یک هنر از طبع کسی پر بود
 پای مالخ پر بود از دست مور
 بی هنر و پر هنر افسوسگر
 طرح تر از غصه دل بر دلند
 باد شوند از بچراغی رسند
 نامزد نامورانیش که اند
 می شکنند همه چون عهد خویش
 نشکنم از بشکنم افزون شوم
 با فلک این دفعه بسر چون برند
 منکر دیرینه چو اصحاب نوح
 وای نفس نوح دعائی بکن
 فرمش باد از نکند یاد شان
 خامشیء من قوی آوازه ایست
 گنگ شود چون شکمش پر بود
 لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت
 کز همه مرغان توی خاموش سار
 تا توب بسته کشادی نفس
 منزل تو دستگه سنجری ۲۱۴۵
 من که بیک چشم زد از کان غیب
 طعم مرا کرم شکاری چراست
 باز بدو گفت همه گوش باش
 من که شدم کار شناس اندکی
 رو که توئی شیفته روزگار ۲۱۵۰
 من که همه معنیم این صیدگاه
 چون تو همه زخم زبانی تمام
 خطبه چو بر نام فریدون کنند
 صبح که با بانگ خروست و بس
 چرخ که در معرض فریاد نیست ۲۱۵۵
 بر مکش آوازه نظم بلبلند

بلبل با باز در آمد بگفت
 گوی چرا برده آخر بیار
 یک سخن خوب نگفتی بکس
 طعمه تو سینه کبک دری
 صد گهر سفته بر آرم ز جیب
 خانه من بر سر خاری چراست
 خامشیم بنگر و خاموش باش
 صد کنم و باز نگویم یکی
 یک نکنی باز نمائی هزار
 سینه کبک دهد از دست شاه
 کرم خور و خار نشین و السلام
 حکم بر آواز دهل چون کنند
 خنده زن از راه فسوست و بس
 هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
 تا چو نظامی نشوی شهر بند

فصل در گفتن حال خود

من که سراینده این نوگام باغ ترا نغز نوا بلبلام
 ۲

در ره عشقت نفسي مي زَم
 عاريت کس نه پذيرفته ام
 ۲۱۶۰ شعبده تازه بر انگيختم
 صبح دي چند ادب آموختم
 مایه درويشي و شاهي درو
 بر شکر او نه نشسته مگس
 نوح درين بحر سپر بفرگند
 ۲۱۶۵ بر همه شاهان ز پيء اين جمال
 نام دو آمد ز دو ناموسگاه
 آن زري از کان کهن ريخته
 آن بدر آورده ز غزنين علم
 گرچه در آن سکه سخن چون ز رست
 ۲۱۷۰ گر کم از آن شد بنه و بار من
 شيوه غريبست مشو نا مجيب
 اين سخن رسته تر از نقش باغ
 خوان ترا اين دو نواله سخن
 گرمکش هست بخور نوش باد
 ۲۱۷ با فلک آن شب که نشيني بخوان
 کآخر لاف سگيت مي زَم
 از ملکاني که وفا ديده ام

بر سر کويت جيسي مي زَم
 آنچه دلم گفت بگو گفته ام
 هيکلي از قالب نو ريختم
 پرده سحر سحري دوختم
 مخزن اسرار آلهي درو
 نه مگس او شکر آلوده کس
 خضر درين چشمه سبو بشکند
 قرعه زدم نام تو آمد بفال
 هر دو مسجل بدو بهرام شاه
 وين دُري از بحر نو انگيخته
 وين زده بر سکه رويي رقم
 در زر من سکه از آن بهترست
 بهتر از آنست خريدار من
 گر بنوازش نباشد غريب
 عاريت افروز نشد چون چراغ
 دست نکرد دست بدو دست کن
 ور نه ز ياد تو فراموش باد
 پيش من افگن قدري استخوان
 دبدبه بندگانيت مي زَم
 بستان خود بر تو پسندیده ام

هم سر این رشته بجائی کشد
 روی نهادند ستاینندگان
 او دگرست آن دگران کیستند
 مرحله پیشترک رانده ام
 هر که پس آمد سرش انداختم
 پای مرا هم سر بالاترست
 باشد کز همت خود بگذرم
 سر نهم آنجا که بود پای تو
 تا نرسانی تو بتو چون رسم
 تازه کنم عهد زمین بوس شاه
 راه برون آمدم بسته اند
 خواستم از پوست برون آمدن
 پیش و پسم بسته شمشیر بود
 بر تو کنم خطبه بنام بلند
 زآنکه منم من که بجان مانده ام
 باد دعای سفرم مستجاب
 گوهر جانم کمر آویز تو
 گوهر شاهیت شب افروز باد
 بهتر باد آن سریت زین سری

خدمتم آخر بوفائی کشد
 گرچه درین درگاه پایندگان
 ۲۱۸۰ پیش نظامی بحساب ایستند
 من که درین منزل شان مانده ام
 تیغی از الماس زیان ساختم
 گرچه خود این پایه پی همسریست
 او چو بلندست درو می پرم
 ۲۱۸۵ تا مگر از روشنی رای تو
 گرد تو گیرم که بگردون رسم
 بود بسیجیم که درین یک دو ماه
 گرچه درین حلقه که پیوسته اند
 پیش تو از بهر فزون آمدن
 ۲۱۹۰ باز بدیدم همه ره شیر بود
 لیلک درین خطه شمشیر بند
 آب سخن بر دوت افشاند ام
 ذره صفت پیش تو ای آفتاب
 گشت دلم بحر شکر ریز تو
 ۲۱۹۵ تا شب و روزست شبت روز باد
 این سریت هست به نیک اختری

در خاتمت کتاب و اختصاص این معتبر

صَبَّحَكَ اللَّهُ صَبَاحَ اِي دَهِير
 كين نمط ار چرخ فزوني كند
 زين همه الماس كه بگداختم
 ۲۲۰۰ گاهن شمشيرم در سنگ بود
 دولت اگر همدميء ساختي
 در دلم آيد كه گنه كرده ام
 آنچه درين حجلهء خرگاهي است
 زين بره ميخور كه خوري تودها
 ۲۲۰۴ پيش رو آهستگيء پيشه كن
 هر سخني كز ادبش دوري است
 و آنچه نه از شرع بر آرد علم
 گر نه درو داد سخن دادهي
 اين طرفم كرد چنين پاي بست
 ۲۲۱۰ گفت زمانه نه زميني بجنب
 بكر معانيم كه همتاش نيست
 نيم تني تا سر زانوش هست
 بايد صدرهش بقصد آراستن
 كرد نظامي ز پيء زيورش

چون قلم از دست شدم دستگير
 با قلمم بو قلموني كند
 كزلي از بهر ملك ساختم
 كوره آهنگريم تنگ بود
 عمر باين نيز نه پرداختي
 كين ورقي چند سيه كرده ام
 جلوه گري چند سحرگاهي است
 آتش در زن بملك سودها
 گر كني انديشه باندیشه كن
 دست درو مال كه دستوري است
 گر منم آن حرف درو كش قلم
 شهر بشهرش نفرستادمي
 جلوه اطراف مرا زير دست
 چون زمان چند نشيني بجنب
 جامه باندازه بادش نيست
 در سر آن بر سر زانو نشست
 تا ادبش باشد بر خاستن
 غرقهء كوهر ز قدم تا سرش

۲۲۱۵ از نظر هر کهن و تازه

گره‌های هنگامه و زر هیچ نه

گنجه گره کرده گریبان من

بانگ بر آورده فلک کای غلام

باد مبارک گهر افشان او

۲۲۲۰ شکر که این نامه بعنوان رسید

حاصل من چیست جز آوازه

گره‌های بازار دگر هیچ نه

بی گرهی چند جهان بان من

گنجه کدامست و نظامی کدام

بر ملکی کین گهرست آن او

پیشتر از عمر پایان رسید

تمام شد مخزن الاسرار

بفرخی و فیروزی

و طالع سعد



مخزن الاسرار

M A K H Z A N U L A S R Á R, THE TREASURY OF SECRETS:

BEING THE FIRST OF THE FIVE POEMS, OR KHAMSAH,

OF

SHAIKH NIZÁMI, OF GANJAH.

EDITED FROM AN ANCIENT MANUSCRIPT.

WITH VARIOUS READINGS, AND A SELECTED COMMENTARY,

BY

NATHANIEL BLAND, Esq., M.R.A.S.

مايه درويشي و شاهي درو
مخزن اسرار الهي درو

LONDON:

PRINTED FOR THE SOCIETY FOR THE PUBLICATION OF
ORIENTAL TEXTS.

SOLD BY

JAMES MADDEN & CO. 8, LUDLONHALL STREET

ADVERTISER

